

## فصل اول

# شروع متواضعانه

نام من لیو زنینگ است. دوستان مسیحیم مرا برادر یوون صدا می‌زنند. یک روز صبح در پاییز سال ۱۹۹۹ در شهر برگن در غرب نروژ از خواب بیدار شدم. در دلم آشوب بود و درونم از شدت هیجان می‌جوشید. در کلیساهای سراسر اسکاندیناوی صحبت کرده بودم و در مورد کلیساهای خانگی چین شهادت داده، از مسیحیان دعوت کرده بودم تا در بشارت دادن به سراسر چین و کشورهای دورتر به ما بپیوندند. میزبانانم از من پرسیده بودند که آیا مایلم از مقبره ماری مونسن دیدن کنم. او یکی از مبلغان بزرگ لوتری در چین بود که خداوند در سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۳۲ در جهت احیای کلیساهای مناطق مختلف کشور من بسیار از او استفاده کرده بود. خدمات او به‌ویژه در مناطق جنوبی استان هنان، جایی که من از آن می‌آیم، مؤثر بود. با اینکه خانم مونسن قد و قواره کوچکی داشت، در ملکوت خداوند غولی بود. کلیسای چین نه تنها از گفتار او، بلکه عمیقاً از نوع زندگی ایتارگری تحت تأثیر قرار گرفته بود. او یکی از پیروان کاملاً سرسپرده و راستین عیسی مسیح بود که الگویی از رنج و بردباری برای خداوند را از خود بر جای گذاشته است.

خداوند مقتدرانه از ماری مونسن استفاده کرد، چنانکه معجزات، نشانه‌ها و شگفتی‌های بسیاری در پی خدمات وی به وقوع پیوست. در سال ۱۹۳۲ او به نروژ بازگشت تا از والدین سالمند خود نگهداری نماید. در آن زمان کار او در چین به پایان رسیده بود. او دیگر به چین باز نگشت، اما میراثی که از خود بر جای گذاشت یعنی ایمان راستین، غیرت خاموش نشدنی و همچنین ضرورت تغییر و دگرگونی دل‌ها و سرسپردگی کامل به مسیح، امروز هم در کلیسای چین دیده می‌شود.

امروز افتخار داشتم که از مقبره او در زادگاهش دیدن کنم. به این می‌اندیشیدم که آیا مسیحی چینی دیگری از چنین امتیازی که من در شرف لذت بردن از آن بودم، بهره‌مند شده است. زمانی که او به منطقه ما در چین آمد تعداد انگشت‌شماری از مسیحیان در آن منطقه زندگی می‌کردند و کلیسا نیز ضعیف بود. اما امروز میلیون‌ها ایماندار وجود دارند. قصد داشتم به نمایندگی از آنها به‌خاطر زندگی او از خداوند سپاسگزاری نمایم.

اتومبیل مان در قبرستانی در حاشیه تپه، در دره‌ای تنگ که رودی در آن جریان داشت، توقف کرد. با امید یافتن نام او روی یکی از چند صد سنگ قبر، چند دقیقه‌ای راه رفتیم. از آنجایی که نتوانستیم سریعاً قبر مونس را بیابیم، برای کمک به دفتر قبرستان مراجعه کردیم. مدیر قبرستان با نام او آشنایی نداشت، بنابراین به کتابی مراجعه کرد که نام تمام افرادی که در آنجا دفن شده بودند را داشت. پس از یک نگاه اجمالی به صفحات آن کتاب، چیزی به ما گفت که باور کردنش برایم مشکل بود: «ماری مونس در سال ۱۹۶۲ در اینجا دفن شد. اما قبر او چندین سال همانطور رها شد، چنانکه امروز قطعه‌ای است خالی و بدون هیچ سنگ قبری.»

در فرهنگ چین، خاطرات کسانی که کارهای بزرگ انجام داده‌اند تا چندین نسل بعد گرامی داشته می‌شود، بنابراین هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که چنین اتفاقی بیفتد. ایمانداران محلی توضیح دادند که ماری مونس کاملاً مورد احترام بوده و آنها خاطره او را به روش‌های مختلف گرامی داشته بودند. به روش‌هایی چون انتشار تذکره‌نامه‌اش دهه‌ها بعد از مرگ او. اما قبر بی‌نشان او برای من توهینی بود که باید برطرف می‌شد.

عمیقاً محزون شدم. با دلی غمگین و چهره‌ای عبوس به آن گروه از مسیحیان نروژی که همراه من بودند گفتم: «شما باید به این زن باخدا احترام بگذارید! به شما دو سال مهلت می‌دهم که قبری جدید با سنگ قبری به یادبود ماری مونس بنا کنید. اگر از انجام آن کوتاهی کنید، شخصاً ترتیبی خواهم داد که برای انجام این کار چندین برادر مسیحی پیاده از چین تا نروژ سفر کنند! بسیاری از برادران در چین، به

دلیل سال‌های محکومیتی که به‌خاطر انجیل در اردوگاه‌های کار متحمل شده‌اند، سنگ‌تراشان ماهری هستند. اگر شما علاقه کافی برای این کار ندارید، آنها فوق‌العاده مشتاق انجام این کار خواهند بود.»

من چهارمین فرزند از پنج فرزند خانواده‌ام هستم که در سال ۱۹۵۸ در سال کیسه چینی و در یک روستای زراعتی سنتی و کهن به‌نام لیو لائو زوانگ در شهرستان نانیانگ، در بخش جنوبی استان هنان در چین به دنیا آمدم.

هنان که پرجمعیت‌ترین استان چین است تقریباً ۱۰۰ میلیون جمعیت دارد. با این وجود به‌نظر می‌رسد در جایی که من بزرگ شدم فضاهای باز بسیاری از جمله تپه‌هایی برای راه‌پیمایی و درختان فراوان برای بالا رفتن از آنها وجود داشت. با وجود زندگی سختی که داشتیم اما از زمان طفولیت اوقات خوشی را به یاد می‌آورم. همه ۶۰۰ نفر ساکنان روستای ما کشاورز بودند و تا امروز نیز به کار خود ادامه می‌دهند. ما اکثراً سیب‌زمینی، ذرت، گندم و نیز کلم و انواع دیگر سبزیجات می‌کاشتیم.

خانه ما ساختمان ساده‌ای بود که از گل خشک‌شده بنا شده بود. سقف خانه از کاه بود و همیشه باران از لای سوراخ‌های ریز سقف به درون می‌چکید و در زمستان باد بسیار سرد هرگز از وزیدن از میان شکاف‌های دیوارمان باز نمی‌ایستاد. هنگامی که دما به زیر نقطه انجماد می‌رسید، باقی‌مانده سبوس ذرت را می‌سوزانیدیم تا گرم شویم چون برای خرید ذغال پول نداشتیم.

اغلب تابستان چنان گرم و مرطوب بود که نمی‌توانستیم در خانه‌مان که دستگاه تهویه هوا نداشت، بخوابیم. تخت‌خواب‌ها را بیرون می‌بردیم و تمامی اعضای خانواده ما برای خوابیدن در هوایی خنک‌تر به بقیه اعضای روستا می‌پیوستند.

"هنان" یعنی "جنوب رود". رود بزرگ زرد بخش شمالی استان را تشکیل می‌دهد. سیل‌های مکرر آن قرن‌ها درد و زحمت برای ساکنان ساحلش به‌همراه داشته است. همچنان که بزرگ می‌شدیم بیشتر به این واقعیت پی می‌بردیم، اما شمال هنان یک میلیون مایل از ما فاصله داشت.

روستای ما با وجود تپه‌های بخش جنوبی از سیل‌های ویرانگر و تأثیرات آن در امان بود. تنها نگرانی ما درو بعدی محصول بود. زندگی‌های ما کاملاً به دور چرخه شخم زدن، کاشتن، آبیاری و درو می‌چرخید. پدرم همیشه می‌گفت: «زندگی فقط تکاپویی است برای به دست آوردن لقمه نامی». به همه دست‌ها در مزرعه نیاز بود، بنابراین من و دیگر برادران و خواهرانم مجبور بودیم از سنین کم در مزرعه کار کنیم. در نتیجه، فرصت زیادی برای رفتن به مدرسه نداشتیم.

در دیگر نقاط چین، اهالی هنان به کله‌شقی نظیر خر، شهرت دارند. شاید همین کله‌شقی آنها بود که ساکنان هنان را از دریافت مسیحیتی که اولین بار در سال ۱۸۸۴ توسط مبلغین پروتستان به استان ما آورده شد، باز داشت. مبلغین در هنان از هیچ تلاشی مضایقه نکردند بی‌آنکه نتیجه قابل رویت زیادی کسب نمایند. در سال ۱۹۲۲ تقریباً بعد از چهل سال تلاش مبلغین مذهبی، تنها ۱۲۴۰۰ ایماندار پروتستان در کل استان وجود داشت.

کسانی که دین "شیاطین بیگانه" را پذیرفتند، مورد تمسخر واقع شده و از اجتماعات خود طرد شدند. اغلب مخالفت باعث بروز خشونت بیشتری می‌شد. مسیحیان را کتک می‌زدند. حتی بعضی‌ها به خاطر ایمان‌شان کشته شدند. مبلغین نیز، با شکنجه‌های بسیاری روبرو شدند. بسیاری، مبلغین را عوامل امپریالیسم و استعمار می‌دانستند که توسط دولت‌های خود برای به دست گرفتن کنترل دل‌ها و افکار چینی‌ها فرستاده شده بودند در حالی که دولت آنها منابع طبیعی چین را غارت می‌کردند.

وقتی که در سال ۱۹۰۰ یک گروه مخفی به نام "باکسرز" کل کشور را برای حمله به بیگانگان برانگیختند، خشونت نسبت به بیگانگان به اوج خود رسید. اکثراً توانستند از این کشتار جان سالم به در برند. اما مبلغین بسیاری در مکان‌های دور افتاده روستایی چین، به دور از ایمنی شهرهای ساحلی بزرگ، مستقر شده بودند. باکسرزها وحشیانه بیش از ۱۵۰ مبلّغ و هزاران نفر از ایمانداران چینی را قتل‌عام کردند.

افراد شجاعی که فداکارانه برای خدمت به ملت ما و رساندن پیغام محبت خداوند عیسی مسیح پیش ما آمده بودند، قتل عام شدند. آنها آمده بودند تا دربارهٔ مسیح شهادت دهند و با ساختن بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها و مدارس سطح زندگی ما را ترقی دهند. ما با مرگ تلافی کردیم.

بعد از این جریان، بعضی‌ها فکر کردند که حوادث سال ۱۹۰۰ برای ترساندن مبلغین و دور نگه داشتن همیشگی آنها از چین کافی خواهد بود.

آنها اشتباه می‌کردند. در اول سپتامبر ۱۹۰۱، کشتی بزرگی در بندر شانگهای لنگر انداخت. یک خانم جوان و مجرد نروژی از روی پل چوبی برای اولین بار به خاک چین گام نهاد. ماری مونسن یکی از امواج جدید مبلغینی بود که با الهام از شهادت سال‌های قبل، تمام وقت خود را صرف خدمت تبلیغ مذهب در چین نموده بودند. مونسن بیش از سی سال در چین ماند. او مدتی در شهرستان من نانیانگ زندگی کرد، جایی که گروه کوچکی از ایمانداران چینی تازه ایمان آورده را تشویق کرد و تعلیم داد.

ماری مونسن با اکثر مبلغین دیگر فرق داشت. به نظر نمی‌رسید که خیلی نگران باشد که تأثیر خوبی بر رهبران کلیسای چین بگذارد. او اغلب به آنها می‌گفت: «شما همه ریاکارید! شما با لب‌های‌تان به عیسی مسیح اعتراف می‌کنید در حالی که دل‌های‌تان را کاملاً به او نسپرداید! پیش از این که آنقدر دیر شود که نتوانید از داوری خداوند بگریزید، توبه کنید!» او از قربانگاه خداوند آتش آورد.

مونسن به مسیحیان گفت که مطالعهٔ زندگی افرادی که تولد تازه یافته‌اند کافی نیست، بلکه آنها باید خودشان تولد تازه را تجربه کنند تا بتوانند وارد ملکوت آسمان شوند. با چنین تعلیمی او تأکید بر دانش ذهنی صرف را زدود و به هر کس نشان داد که در برابر خدا شخصاً مسئول زندگی روحانی خود می‌باشد.

دل‌ها به گناه محکوم شدند و آتش احیا روستاهای مرکزی چین را در بر گرفت و به همراه مونسن به همه جا رفت.

در دهه ۱۹۴۰ مبلغ غربی دیگری انجیل را به مادرم که در آن زمان بیست ساله بود، بشارت داد. اگرچه مادرم آن را به طور کامل نفهمید، اما شدیداً تحت تأثیر چیزی که شنیده بود قرار گرفت. او به طور خاص دوست داشت سرودهای کلیسایی بخواند و نقل داستان‌های انجیل را از گروه‌های کوچک مبلغینی که به حومه شهر سفر می‌کردند، بشنود. او خیلی زود به کلیسا رفت و زندگی‌اش را به عیسی سپرد.

در سال ۱۹۴۹ چین کشوری کمونیست گردید. در ظرف چند سال تمام مبلغین از کشور اخراج شدند، کلیساها بسته شدند و هزاران پیشوای روحانی مسیحی زندانی شدند. بسیاری زندگی‌شان را از دست دادند. در اوایل دهه ۱۹۵۰ مادرم شاهد اخراج مبلغین از نانیانگ بود. او هرگز اشک آنها را هنگامی که تحت مراقبت نگهبانان مسلح به سمت ساحل رفتند، فراموش نکرد. خدمات آنها برای خداوند در آن منطقه به پایان رسیده بود.

در حوالی خانه من در نانیانگ، مسیحیان به دلیل انکار نکردن مسیح بر دیوارهای کلیسای‌شان مصلوب شدند. دیگران با اسب‌ها و وسایل نقلیه روی زمین کشیده شدند تا مردند.

کشیشی به یک طناب بلند بسته شد. مقامات، خشمگین از اینکه آن مرد با خدا ایمانش را انکار نمی‌کرد، برای بلند کردن او از یک جرثقیل استفاده کردند. در حضور صدها شاهد که آمده بودند به دروغ او را به "یک فرد انقلابی" که ضد دولت بود متهم کنند، شکنجه‌گران برای آخرین بار از کشیش پرسیدند که آیا عقایدش را انکار خواهد کرد. او فریاد کشید: «نه! من هرگز خدایی را که به من رستگاری عطا نمود، انکار نخواهم کرد!» طناب را رها کردند و کشیش به زمین سقوط کرد.

شکنجه‌گران دریافتند که کشیش هنوز نمرده است، بنابراین برای دومین بار او را به هوا بلند کردند و از روی صلاحدید طناب را رها کردند تا به زندگی او خاتمه دهند. کشیش در این دنیا مرد، اما در آسمان با پاداش کسی که تا به آخر وفادار ماند زندگی می‌کند.

زندگی تنها برای مسیحیان سخت نبود. مائو آزمایشی را به نام "پرش بلند رو به جلو" شروع کرد که باعث قحطی عظیمی در سراسر چین گردید. در واقع آن کار برای ملت، یک پرش بلند رو به عقب بود. تخمین زده شد که در استان من، هنان ۸ میلیون نفر از گرسنگی مردند.

در این دوران سخت، کلیسای نوپای کوچک شهر من نانیانگ پراکنده شد. آنها شبیه گوسفندانی بدون شبان بودند. مادرم نیز کلیسا را ترک کرد. در طی دهه‌های بعد، مادرم به خاطر عدم معاشرت با مسیحیان و بدون کلام خدا، اکثر چیزهایی را که هنگام جوانی فرا گرفته بود، فراموش کرد و رابطه او با خداوند سرد شد.

در اول سپتامبر ۲۰۰۱ - دقیقاً صد سال پس از اولین روز ورود ماری مونسن به چین جهت تبلیغ مسیحیت - بیش از سیصد مسیحی نیروژی در قبرستان برگن برای دعا و مراسمی ویژه جمع شدند. به یادبود مونسن از یک سنگ قبر جدید و زیبا پرده برداری شد که هزینه آن توسط اعانه از کلیساهای مختلف و نیز جداگانه توسط بعضی از مسیحیان پرداخت شده بود.

تصویر مونسن و نام چینی او روی سنگ قبر نمایان بود که نوشته بود:

ماری مونسن ۱۸۷۸ - ۱۹۶۲

مبلغ در چین ۱۹۰۱ - ۱۹۳۲

وقتی مسیحیان چین خبر بازسازی مقبره ماری مونسن را شنیدند، خدا را شکر کردند و تسلی یافتند.

همیشه باید فداکاری کسانی که خداوند از آنها برای بنای ملکوت خود استفاده کرده را به یاد داشته باشیم. آنها سزاوار افتخار و احترام ما می‌باشند.

## گر سنگی بر طرف می شود

«ای جزیره‌ها از من بشنوید! و ای طوایف از جای دور گوش دهید!  
خداوند مرا از رحم دعوت کرده و از احشای مادرم اسم مرا ذکر  
نموده است» (اشعیا ۴۹:۱).

خداوند مرا در سن ۱۶ سالگی فراخواند تا از او پیروی کنم. سال ۱۹۷۴ بود و  
انقلاب فرهنگی هنوز در سراسر چین می‌خروشید.

در آن زمان پدرم بیمار بود. او آسم شدیدی داشت که منجر به سرطان ریه گردید  
و حتی سرطان در شکمش نیز منتشر شد. دکتر به او گفت که معالجه‌پذیر نیست و  
به‌زودی خواهد مرد. به مادرم گفته شد: «هیچ امیدی به زنده ماندن شوهرت نیست.  
به خانه برو و خود را برای مرگ او آماده کن».

پدرم هر شب روی تخت دراز می‌کشید و به سختی می‌توانست نفس بکشد. از  
آنجایی که بسیار خرافاتی بود و اعتقاد داشت که دلیل بیماریش ناراحت کردن ارواح  
پلید است، از بعضی از همسایگان خواست که یک راهب داثوئیستی بیاورند تا ارواح  
پلید را از درونش اخراج کند.

بیماری پدرم همه پول، دارایی و نیروی‌مان را مکید. فقر این امکان را نمی‌داد که  
تا سن ۹ سالگی به مدرسه بروم و بعد به‌خاطر سرطان پدرم در سن شانزده سالگی  
مجبور به ترک مدرسه شدم. من و برادران و خواهرانم مجبور شدیم از همسایگان و  
دوستان‌مان غذا‌گدایی کنیم تا بتوانیم زنده بمانیم.

سابقاً پدرم در ارتش ملی سروان بود. از آنجا که او علیه کمونیست‌ها جنگیده  
بود، دیگر روستاییان از او نفرت داشتند و در زمان انقلاب فرهنگی شکنجه شد. او  
در جنگ بسیاری را کشته بود و چیزی نمانده بود که خودش نیز کشته شود. در یکی  
از پاهایش دوازده زخم گلوله داشت.



وقتی متولد شدم پدرم مرا "زنینگ" به معنی "قهرمان پادگان" نامید. پدر شهرتی مهیب داشت. همسایگان به دلیل خلق و خوی تند او از وی دوری می‌گزیدند. وقتی که در زمان انقلاب فرهنگی گارد سرخ برای متهم کردن وی آمد، او متحمل بازجویی‌ها و کتک خوردن‌های سخت بسیاری شد. وقتی از او پرسیدند که چند نفر را کشته است، با شجاعت به هیچ جرمی اعتراف نکرد و جوابی نداد. سرسختانه ترجیح داد کتک بخورد و یا حتی کشته شود اما چیزی را که آنها مایل به شنیدنش بودند، نگوید.

پدرم دو شخصیت داشت. اغلب مردم او را مردی خشن و تندخو می‌دانستند. این حقیقت داشت. او به فرزنداناش دو اصل مهم را آموخت: اول اینکه ما باید نسبت به دیگران بیرحم و سخت باشیم و دوم اینکه همیشه باید سخت بکوشیم.

اما من شخصیت مهربان او را هم به یاد می‌آورم. او همیشه سعی می‌کرد همسر و فرزنداناش را از صدمه‌های خارجی حفظ کند. روی هم رفته، من رابطه بسیار خوبی با پدرم داشتم.

امیدوار بودیم که حال پدرم بهتر شود اما حال او بدتر شد. مادرم به دلیل ترس از دورنمای بزرگ کردن پنج فرزند به تنهایی، تحت فشار زیادی بود. او نمی‌دانست که اگر پدرم بمیرد چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد. همه چیز چنان مایوس‌کننده بود که او حتی به فکر خودکشی افتاد.

یک شب مادرم روی تختش دراز کشیده بود و به زحمت سعی می‌کرد بخوابد که ناگهان صدایی بسیار صاف، لطیف و مهربانی را شنید که گفت: «عیسی دوستت دارد.» او روی زمین زانو زد و در حالی که اشک می‌ریخت از گناهانش توبه کرد و خودش را مجدداً به عیسی سپرد. مادرم همچون پسر گمشده، نزد خداوند بازگشت.

او بی‌درنگ خانواده‌مان را فراخواند تا به نام عیسی دعا کنیم. به ما گفت: «عیسی تنها امید پدر است.» وقتی شنیدیم که چه اتفاقی افتاده است همگی زندگی‌مان را به خدا سپردیم. سپس بر پدرم دست نهادیم و دعایی ساده کردیم: «عیسی، پدر را شفا بده! عیسی، پدر را شفا بده!»

صبح روز بعد پدرم دریافت که حالش خیلی بهتر است! برای اولین بار در عرض چند ماه میل به غذا داشت. در عرض یک هفته کاملاً خوب شد و هیچ اثری از سرطان باقی نماند! این معجزه بزرگی از طرف خدا بود.

ما یک احیای روحانی را در خانواده‌مان تجربه کردیم و زندگی‌مان کاملاً تغییر کرد. این تجربه چنان عمیق بود که تقریباً ۳۰ سال بعد از اینکه عیسی پدرم را شفا داد، هنوز تمام پنج فرزندش از خداوند پیروی می‌کنند.

والدینم چنان از خداوند به‌خاطر کاری که کرده بود سپاسگزار بودند که فوراً خواستند این خبر خوش را با همه اعضای روستای‌مان در میان بگذارند. در آن روزها برگزاری جلسه یا گردهمایی عمومی غیرقانونی بود، پس والدینم طرحی ریختند. آنها ما بچه‌ها را فرستادند تا دوستان و آشنایان‌مان را به خانه‌مان دعوت کنیم.

آنها بدون اینکه بدانند چرا احضار شده‌اند به خانه‌مان آمدند. بسیاری گمان کرده بودند که پدرمان فوت کرده است و لباس عزا پوشیده بودند! از اینکه دیدند پدرمان سالم و سرحال جلوی در با آنها احوالپرسی می‌کرد، شگفت‌زده شدند. وقتی همه دوستان و آشنایان‌مان رسیدند، والدینم خواستند که همگی به داخل خانه بیایند. درها را قفل کردند و پنجره‌ها را بستند، بعد توضیح دادند که چطور با دعا خطاب به عیسی، پدر کاملاً شفا یافته بود. همه دوستان و آشنایان‌مان زانو زدند و با خوشحالی عیسی را به‌عنوان خداوند و سرور خود پذیرفتند.

اوقات هیجان‌انگیزی بود. من نه تنها عیسی را به‌عنوان نجات‌دهنده شخصی خود دریافت نمودم، بلکه شخصی شدم که واقعاً می‌خواست با تمام دل خداوند را خدمت نماید.

با اینکه مادرم هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته بود، اولین واعظ روستای ما شد. او کلیسای کوچکی را در خانه‌مان رهبری کرد. اگرچه مادرم نمی‌توانست چیز زیادی از کلام خدا را به‌خاطر آورد، همیشه ما را نصیحت می‌کرد که به عیسی تفکر کنیم. طبق تعالیم او ما نیز هر وقت بسوی عیسی فریاد برمی‌آوردیم، او با ترحم بسیار ما را یاری می‌نمود. وقتی به روزهای اولیه باز می‌نگرم، از این که چطور خداوند مادرم را

علی‌رغم بی‌سوادی و بی‌خبریش مورد استفاده قرار داد، شگفت‌زده می‌شوم. دل او کاملاً تسلیم عیسی بود. بعضی از رهبران بزرگ کلیساهای خانگی چین اولین بار از طریق خدمات مادرم با عیسی ملاقات نمودند.

در ابتدا واقعاً نمی‌دانستم که عیسی کیست، اما دیده بودم که او پدرم را شفا داده و خانواده‌مان را رهانیده بود. با اطمینان خودم را به خدایی سپردم که پدرم را شفا بخشیده و ما را نجات داده بود. در آن زمان از مادرم پرسیدم که حقیقتاً عیسی کیست. او جواب داد: «عیسی پسر خداست که برای ما روی صلیب جان داد و همه گناهان و بیماری‌های مان را برداشت. او تمام تعالیم خود را در کتاب مقدس ثبت کرد.»

پرسیدم که آیا هیچ کلامی از او مانده است تا من آن را بخوانم. جواب داد: «نه. تمام کلامش از بین رفته و هیچ چیز از تعالیم او باقی نمانده است». این مصادف با انقلاب فرهنگی بود که کتاب مقدسی یافت نمی‌شد.

از آن روز به بعد جداً می‌خواستم که یک کپی از کتاب مقدس را برای خود داشته باشم. از مادرم و همچنین از مسیحیان دیگر پرسیدم که کتاب مقدس چگونه است، اما هیچ کس نمی‌دانست. یک نفر کپی بعضی از قسمت‌های کتاب مقدس و همچنین متن سرودها را دیده بود، اما هرگز کل کتاب مقدس را ندیده بود و فقط تعداد معدودی از ایمانداران قدیمی به یاد می‌آوردند که سال‌ها قبل کتاب مقدس را دیده بودند.

بسیار مشتاق کتاب مقدس بودم. مادرم که اشتیاق مرا می‌دید، پیرمردی را به یاد آورد که در روستای دیگری زندگی می‌کرد. این مرد پیش از انقلاب فرهنگی یک کشیش بود.

با هم راه طولانی‌ای را به سمت خانه او پیاده طی کردیم. وقتی او را یافتیم، خواسته خود را به او گفتیم: «ما آرزوی دیدن کتاب مقدس را داریم. آیا کتاب مقدس دارید؟»

او هراسان شد. این مرد به خاطر ایمانش ۲۰ سال را در زندان گذرانده بود. او به من نگاه کرد و دید که جوان فقیری هستم و با دیدن لباس‌های مندرس و پای برهنه‌ام دلش سوخت، با این وجود هنوز نمی‌خواست کتاب مقدس را به من نشان دهد.

او را مقصر نمی‌دانم زیرا در آن روزها تعداد بسیار محدودی کتاب مقدس در سراسر چین وجود داشت. هیچ کس اجازه نداشت هیچ کتاب دیگری به جز کتابچه سرخ مائو را بخواند. اگر کسی همراه با کتاب مقدس دستگیر می‌شد، کتاب مقدسش را می‌سوزاندند و کل خانواده را به شدت در میان روستا کتک می‌زدند.

کشیش پیر صرفاً به من گفت: «کتاب مقدس یک کتاب آسمانی است. اگر آن را می‌خواهی باید به خدای آسمان دعا کنی. تنها او می‌تواند یک کتاب آسمانی برایت تهیه کند. خداوند وفادار است. او همیشه دعای کسانی را که با تمام دل او را می‌جویند، اجابت می‌کند».

کاملاً به حرف‌های کشیش اعتماد کردم. وقتی به خانه برگشتم سنگی را به اتاقم آوردم و هر روز غروب برای دعا کردن روی آن زانو می‌زدم. فقط یک دعای ساده داشتم: «خدایا، لطفاً به من یک کتاب مقدس بده، آمین.» در آن زمان نمی‌دانستم که چطور باید دعا کرد، با این حال بیش از یک ماه به همین منوال دعا کردم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. کتاب مقدسی ظاهر نشد. دوباره اما تنها به خانه آن کشیش رفتم. به او گفتم: «همانطور که به من گفتی دعا کردم، اما هنوز کتاب مقدسی را که این همه آرزویش را دارم، دریافت نکرده‌ام. لطفاً، خواهش می‌کنم کتاب مقدست را به من نشان بده. فقط به یک نگاه راضی خواهم شد! لازم نیست که به آن دست بزنم. تو آن را در دست‌های خود نگه دار و من به نگاه کردن آن راضی خواهم شد. اگر بتوانم بعضی از تعالیم آن را کپی کنم با خوشحالی زیادی به خانه برخواهم گشت».

کشیش که اشتیاق دل مرا دید، دوباره با من صحبت کرد: «اگر مضر هستی، نه تنها باید زانو زده و دعا کنی بلکه باید روزه گرفته و گریه کنی. هر چه بیشتر اشک بریزی زودتر کتاب مقدس را دریافت خواهی کرد».

به خانه رفتم و از آن روز صبح و بعد از ظهر نه چیزی می‌خوردم و نه می‌نوشیدم و غروب هر روز فقط یک پیاله برنج می‌خوردم. همچون کودکی گرسنه نزد پدر آسمانش گریه کردم و خواستم که با کلامش پر شوم. صد روز برای دریافت کتاب مقدس دعا کردم، تا اینکه دیگر نتوانستم ادامه دهم. والدینم مطمئن بودند که عقلم را از دست خواهم دادم. سال‌ها بعد وقتی به گذشته باز می‌نگرم، اعتراف می‌کنم که این تجربه سخت‌ترین تجربه‌ای بود که متحمل شده‌ام.

پس از ماه‌ها طلب از خدا برای اجابت دعایم، ناگهان یک روز ساعت ۴ صبح هنگامی که در کنار تختم زانو زده بودم رویایی از خداوند دریافت نمودم.

در آن رویا از تپه‌ای با شیب تند بالا می‌رفتم و گاری سنگینی را در مقابلم هل می‌دادم. به سمت روستایی می‌رفتم که قصد داشتم در آنجا برای خانواده‌ام غذا گدایی کنم. از آنجایی که در رویا به علت گرسنگی و روزه طولانی ضعیف شده بودم به شدت تلاش می‌کردم. چیزی نمانده بود که گاری کهنه برگردد و مرا زیر بگیرد.

بعد دیدم که سه مرد در جهت مخالف از تپه پایین می‌آیند. پیرمرد مهربانی که ریش بسیار بلندی داشت، گاری بزرگی پر از نان تازه را هل می‌داد. دو مرد دیگر هر کدام در یک طرف گاری راه می‌رفتند. وقتی پیرمرد مرا دید به شدت دلش به حالم سوخت و به من شفقت نشان داد. پرسید: «گرسنه هستی؟» جواب دادم: «بله، چیزی برای خوردن ندارم. می‌روم تا برای خانواده‌ام غذا تهیه کنم».

گریه کردم زیرا خانواده‌ام به شدت فقیر بودند. به دلیل بیماری پدرم همه چیزهای با ارزش را فروخته بودیم تا دارو تهیه کنیم. چیز کمی برای خوردن داشتیم و سال‌ها مجبور شده بودیم از دوستان و همسایگان مان غذا گدایی کنیم. وقتی پیرمرد از من پرسید آیا گرسنه هستم، نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. قبلاً از کسی چنین محبت و شفقتی ندیده بودم.

در رویا، پیرمرد کیسه قرمز نانی را از گاریش برداشت و از دو خدمتگذارش خواست که آن را به من بدهند. گفت: «باید فوراً آن را بخوری».

من بسته را باز کردم و درون آن قرص نان تازه‌ای دیدم. وقتی قرص نان را در دهان گذاشتم، فوراً به کتاب مقدس تبدیل شد! بی‌درنگ در رویایم در حالی که کتاب مقدس در دستم بود، زانو زدم و خدا را شکر کردم و فریاد برآوردم: «خداوندا، نام تو سزاوار ستایش است! تو دعاهای مرا خوار نشمردی. تو اجازه دادی که من این کتاب مقدس را دریافت کنم. می‌خواهم باقی عمرم تو را خدمت نمایم».

بیدار شدم و در خانه به دنبال کتاب مقدس گشتم. بقیه اعضای خانواده در خواب بودند. آن رویا آن قدر برایم واقعی بود که وقتی متوجه شدم که صرفاً یک رویا بوده است، عمیقاً غمگین شدم و با صدای بلند گریستم. والدینم با عجله به اتاق آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. آنها گمان کردند که به خاطر آن همه دعا و روزه دیوانه شده‌ام. به آنها درباره‌ی رویایم گفتم، اما هر چه بیشتر گفتم، گمان آنها مبنی بر این که عقلم را از دست داده‌ام بیشتر شد! مادرم گفت: «هنوز سپیده سر نزده و هیچ کس به خانه مان نیامده است. در کاملاً قفل است».

پدرم محکم مرا در آغوش گرفت. در حالی که اشک می‌ریخت دعا کرد: «خدایا، لطفاً به پسرم رحم کن. لطفاً نگذار که او عقلش را از دست بدهد. اگر بیماری من پسرم را از دیوانه شدن باز می‌دارد، من مایلم دوباره بیمار شوم. لطفاً به پسرم یک کتاب مقدس بده!» مادرم، پدرم و من زانو زدیم و با هم گریستیم.

ناگهان شنیدم که ضربه‌ی ملایمی به در نواخته شد. صدای آهسته‌ای نام مرا صدا زد. با عجله به سمت در رفتم و از پشت در قفل پرسیدم: «آیا برایم نان آورده‌ای؟» صدای آهسته‌ای جواب داد: «بله، ما یک ضیافت نان برایت آورده‌ایم».

بی‌درنگ صدایی را که در رویایم شنیده بودم، تشخیص دادم. با عجله در را باز کردم و در مقابلم همان دو خدمت‌گذاری ایستاده بودند که در رویایم دیده بودم. یکی کیسه قرمزی در دست داشت. همچنان که کیسه را باز می‌کردم و کتاب مقدسی را که به من تعلق داشت در دستانم لمس می‌کردم، قلبم به شدت می‌تپید!

آن دو مرد سریعاً در درون تاریکی دور شدند. من کتاب مقدس را روی قلبم فشردم و بیرون در، روی زانوهایم افتادم. دوباره خدا را شکر کردم! به عیسی قول دادم که از آن به بعد کلامش را همچون کودکی گرسنه خواهم بلعید.

بعدها نام آن دو نفر را فهمیدم. یکی برادر ونگ و دیگری برادر سانگ بود. از روستایی بسیار دور آمده بودند. آنها دربارهٔ مُبلغ مذهبی‌ای با من صحبت کردند که هرگز ملاقاتش نکرده بودم. او در زمان انقلاب فرهنگی برای خداوند شدیداً رنج کشیده بود و چیزی نمانده بود که زیر شکنجه بمیرد. سه ماه قبل از این که من کتاب مقدس را دریافت کنم، این مبلغ رویایی از خداوند دریافت نموده بود. خداوند جوانی را که مُبلغ باید کتاب مقدسش را به او می‌داد نشان داده بود. او در رویایش خانه‌مان و محل روستای مان را دیده بود.

همچون بسیاری از مسیحیان دیگر در آن زمان، پیرمرد کتاب مقدسش را در درون یک قوطی حلبی زیر زمین پنهان کرده بود، به این امید که روزی فرا خواهد رسید که او زمین را کنده و کتاب را در آورده و دوباره بخواند. علی‌رغم این رویا، چندین ماه طول کشید تا این مُبلغ مذهبی تصمیم به اطاعت از فرمانی گرفت که خداوند به او داده بود. او از دو مرد مسیحی دیگر خواست که آن را به دست من برسانند. پس آنها شبانه راهپیمایی کردند تا به خانهٔ ما رسیدند.

از آن لحظه به بعد پر از ایمان به عیسی دعا می‌کردم. کاملاً اعتماد داشتم که کلمات داخل کتاب مقدس کلام خدا به من است. همیشه کتاب مقدس را همراه داشتم. حتی وقتی که می‌خواخیزم آن را روی سینه‌ام می‌گذاختم. تعالیمش را همچون کودکی گرسنه می‌بلعیدم. این اولین هدیه‌ای بود که در دعا از خداوند دریافت نمودم.

**دلینگ:** تقریباً همان زمانی که خداوند شوهرم را برای زندگی توأم با خدمت در راه انجیل آماده می‌کرد، مرا نیز به خود فرا می‌خواند و برای همسری یوون آماده می‌نمود. من در سال ۱۹۶۲ در شهرستان نانیانگ، استان هنان، در روستایی به نام یینزانگ متولد شدم. روستای یوون چندین مایل دورتر واقع بود.

خانواده من شدیداً فقیر بود. ما هفت فرزند بودیم و به سختی لباسی برای پوشیدن و غذایی برای خوردن داشتیم.

وقتی به کودکیم فکر می‌کنم اوقات خوشی توأم با تلاش و تقلا برای بقا را به‌خاطر می‌آورم. مزرعه ما بیش از یک مایل با خانه‌مان فاصله داشت. باید هر روز پیاده به آنجا رفت و آمد می‌کردیم و ابزار و وسایل سنگین مزرعه را حمل می‌کردیم. باید حیوانات‌مان را نیز هر روز به آنجا می‌بردیم و بعد به خانه برمی‌گردانیدیم. کار مشکل حمل پنبه کشت شده به خانه در دو سبد سنگین که به‌وسیله میله‌ای به هم متصل شده بود به عهده کودکان بود. ما در گِل سر می‌خوردیم و می‌لغزیدیم. گاهی رسیدن به خانه با بارمان بیش از یک ساعت طول می‌کشید. کار سخت و کمرشکنی بود.

یکی از مشکلات دست و پنجه نرم کردن با بیماری هموفیلیا بود. اگر خود را زخمی می‌کردم، جریان خون برای مدتی طولانی بند نمی‌آمد. به‌نظر می‌رسید که تا ابد باید دست‌ها و پاهایم را در پاره‌های کهنه پیچم تا خون را بند بیاورم. مادرم از شدت فشار زندگی به بیماری روانی مبتلا شد. او در طول روز کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسید، اما اغلب شب‌ها می‌شنیدیم که با خود حرف می‌زد، می‌خندید و گریه می‌کرد. گاهی با دیوار حرف می‌زد چنانکه گویی آن یک انسان است. بعد از اینکه مادرم به عیسی ایمان آورد، آرامش خداوند به تدریج او را فرا گرفت و عقلش را بازگردانید. این شهادتی نیرومند برای خانواده و همسایگان ما بود. من در آغاز به‌خاطر درد جسمانی شدید به عیسی روی آوردم. همسایه‌ام، یک خانم مسیحی، قول ساده‌ای به من داد: «اگر به عیسی ایمان آوری او تو را شفا خواهد داد».

بنابراین در سن ۱۸ سالگی زندگیم را به عیسی مسیح سپردم. اولین شبی که ایمان آوردم مرا به یک جلسه کلیسای خانگی بردند. در همان شب سازمان امنیت ملی آمد و همگی ما مجبور شدیم در تاریکی فرار کنیم. این اولین تجربه من از پیروی از خداوند بود!



چند روز بعد از تعمید گرفتنم خواب واضحی از خداوند دریافت نمودم. شخصی مرا به دریاچه‌ای راهنمایی کرد که آب فوق‌العاده شفافی داشت. به من گفته شد که دست‌ها و پاهایم را بشویم زیرا به خاطر بیماریم سراپا زخمی شده بودم. در خواب دست‌ها و پاهای زخمی خود را در آب فرو کردم و دیدم که چگونه پوستم کاملاً شفا یافت و نو گردید. روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، دریافتم که پوستم مثل پوست یک نوزاد تازه متولد شده است! ماجرای رویایم حقیقتاً وقتی که خواب بودم برایم اتفاق افتاده بود و تا امروز دیگر هرگز از هموفیلیا رنج نبرده‌ام.

به خاطر این معجزه بزرگ حضور خداوند برایم خیلی محسوس بود. با وجود اینکه زندگی مان سخت بود و هر روز مورد شکنجه و آزار قرار می‌گرفتیم، صرف‌نظر از اینکه چه بهایی را باید پردازم، زندگی را به پیروی از عیسی سپردم.

دو زن جوان دیگر همزمان با من به عیسی ایمان آوردند. ما همراه هم در جلسات شرکت کردیم. این جلسات در نقاط مختلف شهر برگزار می‌شدند و اغلب مجبور بودیم بیش از یک ساعت راهپیمایی کنیم تا به آنجا برسیم. اغلب بعد از جلسات مجبور بودم تنها به خانه بازگردم. از آنجایی که هوا بسیار تاریک بود و مردان شریر و سگ‌های وحشی تا دیروقت بیرون بودند این کار بسیار خطرناک بود.

خداوند از طریق معجزات عظیمش از من حمایت می‌کرد. شب‌های بسیاری هنگام بازگشت به خانه نوری را در حدود ده متری جلوی خود روی جاده می‌دیدم، چنانکه گویی کسی چراغی حمل می‌کرد و راهی که باید از آن می‌رفتم را به من نشان می‌داد. اغلب در تاریکی شب راهم را گم می‌کردم، آن وقت آن نور را می‌دیدم که چون ستاره‌ای کوچک، راه را به من نشان می‌داد تا به مسیر اصلی بازگردم. نور دائمی نبود، فقط هنگامی ظاهر می‌شد که من به مسیر غلط می‌رفتم.

به خاطر چنان تجربیاتی ایمانم به سرعت رشد کرد.

## «به غرب و به جنوب برو»

هر روز از صبح تا دیروقت کلام خدا را می‌خواندم. هرگاه که باید در مزرعه کار می‌کردم، کتاب مقدس را درون لباسم می‌پیچیدم و از هر فرصتی برای مطالعه آن استفاده می‌کردم. شب‌ها کتاب مقدس را با خود به تختخواب می‌بردم و آن را روی سینه‌ام می‌گذاشتم.

در ابتدا مطالبی که در کتاب مقدس می‌خواندم زیاد آسان نبود زیرا فقط ۳ سال درس خوانده بودم. علاوه بر این، کتاب مقدس به خط سنتی چین بود در حالی که من خواندن حروف چاپی ساده را فرا گرفته بودم. یک فرهنگ لغت پیدا کردم و همچنان که در خواندن کتاب مقدس پیش می‌رفتم، با زحمت زیاد کلمه به کلمه لغات را پیدا می‌کردم.

بالاخره یک بار کل کتاب مقدس را خواندم و بعد روزی یک فصل از آن را حفظ کردم. پس از ۲۸ روز تمام انجیل متی را حفظ کردم. پیش از آنکه به کتاب اعمال رسولان برسم و شروع به حفظ آن کنم به سرعت سه انجیل دیگر را خواندم.

یک روز حدود ساعت ۹ صبح، باب اول کتاب اعمال رسولان را می‌خواندم. درباره آیه ۸ فکر کردم. «لیکن چون روح القدس بر شما می‌آید، قوت خواهید یافت و شاهدان من خواهید بود، در اورشلیم و تمامی یهودیه و سامره و تا اقصای جهان» (اعمال رسولان ۱:۸).

مطمئن نبودم که روح القدس کیست. دویدم و از مادرم پرسیدم. او نتوانست توضیح دهد. صرفاً گفت: «من هرچه را که می‌توانستم به خاطر بیاورم به تو گفتم. چرا همانطور که برای کتاب مقدس دعا کردی، دعا نمی‌کنی و از خدا روح القدس را نمی‌خواهی؟»

مادرم بی سواد بود و معلومات او از کتاب مقدس سطحی بود. فقط یاد گرفته بود چند آیه را که از دیگر ایمانداران شنیده بود تکرار کند.

لحظه تعیین کننده‌ای در زندگی من بود. میل شدیدی برای حضور و قدرت خداوند داشتم و دریافته بودم که دانستن کلام مکتوب خداوند چقدر مهم است. دعا کردم: «من نیاز به قدرت روح القدس دارم. من مایلم شاهد تو باشم». بعد از دعا، روح سرور خداوند بر من قرار گرفت. مکاشفه عمیقی از محبت و حضور خداوند سراسر وجود مرا فرا گرفت. قبلاً هرگز از خواندن آواز لذت نبرده بودم اما سرودهای پرستشی بسیاری از لبانم جاری شد، کلماتی که هرگز نیاموخته بودم. بعدها آنها را نوشتم. این سرودها تا امروز در کلیساهای خانگی چین خوانده می‌شوند.

به خدا توکل کردم تا مرا راهنمایی کند و اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد. یک شب حدود ساعت ۱۰، قبل از اینکه والدینم به خواب بروند، تازه دعایم را تمام کرده بودم و باب دوازدهم اعمال رسولان را حفظ کرده بودم، به محض دراز کشیدن در تختم حس کردم که کسی به شانهام زد و صدایی را شنیدم که به من گفت: «یوون، می‌خواهم تو را به غرب و به جنوب بفرستم تا برای من شهادت دهی».

با این فکر که مادرم با من صحبت کرد، از روی تختم برخاستم و به اتاق والدینم رفتم. پرسیدم: «آیا مرا صدا زدید؟ چه کسی به شانۀ من زد؟»  
مادرم گفت: «هیچ کدام از ما تو را صدا نزدیم. برو بخواب.» دوباره دعا کردم و به تختخوابم رفتم.

سی دقیقه بعد از دراز کشیدنم صدای واضحی شنیدم که از من خواست: «یوون، باید به غرب و به جنوب بروی و درباره مسیح بشارت دهی. تو شاهد من خواهی بود و برای نام من شهادت خواهی داد.»

فوراً برخاستم و آنچه را که اتفاق افتاده بود، به مادرم گفتم. او گفت که بخوابم و از من خواست که آنقدر هیجان زده نشوم. نگران بود که عقم را از دست بدهم.

زانو زدم و دعا کردم: «عیسی، اگر تو با من حرف می‌زنی، گوش می‌دهم. اگر مرا فرا می‌خوانی که خبر خوش تو را موعظه کنم، مایلیم که از فرمان تو در زندگی اطاعت کنم.»

حدود ساعت چهار صبح روز بعد رویایی از خداوند دریافت نمودم. همان پیرمرد دوست‌داشتنی را دیدم که در رویای قبل به من نان داده بود. همچنان که به سمت من می‌آمد به چشمانم نگاه کرد و گفت: «تو باید به غرب و به جنوب بروی و انجیل را بشارت دهی و شاهد خداوند باشی.»

همچنین در رویایم جلسه‌ای بزرگ با جمع کثیری از مردم را دیدم. پیرمرد اقتدار زیادی در مقابل جمعیت نشان داد. او به من گفت: «تو به آنها درباره‌ی من شهادت خواهی داد.» من احساس بی‌کفایتی کردم. در آن جلسه زنی با روح پلید به سمت من آمد. پیرمرد گفت: «تو باید بر او دست بگذاری و در نام عیسی روح پلید را از او بیرون کنی.» در رویا چنین کردم. زن چنانکه گویی در عذاب مرگ باشد تقلا می‌کرد. بعد کاملاً از نیروهای شیطانی‌ای که او را کنترل می‌کردند، رها شد. از آنجا که مردم قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده بودند، همگی شگفت‌زده شدند.

ناگهان در رویایم مرد جوانی از جمعیت بیرون آمد و پرسید: «آیا تو برادر یوون هستی؟ برادران و خواهران‌مان سه روز است که برای تو روزه گرفته و دعا می‌کنند. ما امیدواریم که تو به میان ما آمده، عیسی را به ما بشارت دهی. ما شدیداً نیازمندیم که تو به روستای ما بیایی.»

مرد جوان نام، سن و نام روستایش را به من گفت. تحت تأثیر قرار گرفتم و به او گفتم: «فردا به محل شما خواهم آمد.»

سپیده‌دم با عجله والدینم را صدا زدم و گفتم از آنجایی که عیسی مسیح به من فرمان داده، می‌روم تا مسیح را بشارت دهم. مادرم پرسید که قصد رفتن به کجا را دارم. گفتم: «شب قبل خداوند سه بار با من صحبت کرد. به من گفت: "برای موعظه انجیل به جنوب و به غرب برو." من مطیع این فراخوانی آسمانی خواهم بود.»

می دانستم رویایی که دریافت کرده بودم از طرف خداوند است، بنابراین مطمئن بودم که همه چیز دقیقاً همان طوری اتفاق خواهد افتاد که به من نشان داده شده بود. به مادرم گفتم: «امروز بعد از رفتن من، مرد جوانی از جنوب خواهد آمد. او ۲۴ ساله است. پیراهن سفید و شلواری خاکستری با وصله‌هایی بر هر دو زانو به تن خواهد داشت. مسیحیان روستای او سه روز است که روزه گرفته و دعا می‌کنند. آنها نیازمندند که من بروم و در مورد عیسی مسیح شهادت دهم. امروز صبح در رویایم با این مرد ملاقات کردم. به او قول دادم که همراه او به غرب و به جنوب خواهم رفت.» مادرم نفهمید که از چه حرف می‌زد، بنابراین آشکارا به او گفتم: «امروز مرد جوانی به نام یو جینگ چای به خانه ما خواهد آمد. لطفاً در خانه بمان و از او استقبال کن و تا بازگشت من به خانه نگذار که او برود.»

آن روز صبح روستایم را ترک کردم و به سمت غرب به راه افتادم. وقتی که از یک پل می‌گذشتم با پیرمردی مسیحی به نام یانگ ملاقات کردم. از من پرسید که کجا می‌روم. جواب دادم: «امروز صبح خداوند سه بار با من صحبت کرد. او می‌خواهد که من عیسی را در غرب و در جنوب بشارت دهم.»

برادر یانگ عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. گفت: «هم اکنون به دیدار تو می‌آمدم. به من مأموریت داده شده که تو را به روستای گئو در جنوب ببرم تا تو عیسی را به آنها بشارت دهی. برادران و خواهران در آنجا شنیده‌اند که چطور دعا کردی و یک کتاب آسمانی دریافت نمودی. ما می‌خواهیم که تو آمده و کلامش را با ما در میان بگذاری. سه روز است که برای تو روزه گرفته و دعا می‌کنیم. آنها مرا فرستادند تا تو را پیش آنها ببرم.»

از آنجایی که فصل درو بود، هنگامی که رسیدیم تمام اعضای روستا مشغول کار در مزارع بودند. اما هنگامی که برادر یانگ به آنها گفت این مردی است که برایش دعا کرده‌اید، همگی وسایلشان را زمین گذاشتند و به سمت ما دویدند.

به درون خانه‌ای رفتیم. روی زمین نشستیم و همه دور من جمع شدند. کاملاً دستپاچه بودم زیرا قبلاً با یک گروه صحبت نکرده بودم. سی یا چهل نفر همگی به

من خیره شده، با چشمانشان مرا جستجو می کردند و مشتاق شنیدن کلام خدا بودند. آنها بسیار گرسنه حقیقت بودند. در آن زمان در روستای گئو چند مسیحی وجود داشت اما اکثر مردم هنوز ایمان نیاورده بودند.

با چشمان کاملاً بسته آنجا نشستم و کتاب مقدس را بالای سرم نگاه داشتم. اعلام کردم: «این کتاب مقدس است. فرشته خداوند در جواب دعاهایم آن را برایم فرستاد. اگر شما نیز می خواهید کتاب مقدس دریافت کنید، باید دعا کرده، خدا را بجوید، همانطور که من این کار را کردم».

شگفت زده و با دهان کاملاً باز به من نگاه کردند. روشی که خدا برایم کتاب مقدس فراهم نموده بود، باعث شگفتی عظیمی در میان آنها شده بود. می خواستند که من به آنها تعلیم دهم. در آن زمان نمی دانستم که چگونه موعظه کنم. فقط می توانستم فصل هایی از کتاب مقدس را که حفظ کرده بودم، از بر بخوانم، بنابراین با صدای بلند تمام انجیل متی از فصل ۱ تا ۲۸ را از بر خواندم.

نمی دانستم که آیا مردم چیزی را که می گفتم می فهمیدند یا نه. برای این که چیزی را فراموش نکنم و یا آیه را گم نکنم، با سرعت، چون رودی روان هر چه را که حفظ کرده بودم از بر خواندم.

وقتی که تمام کردم با روح القدس پر شدم و چند سرود از کتاب آسمانی خواندم که هرگز آنها را فراموش کرده بودم.

وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که چطور کلام خدا همه را تسخیر کرده بود. روح القدس آنها را به گناهانشان متقاعد می کرد. همگی زانو زدند و در حالی که اشک از گونه های شان سرازیر بود توبه کردند. آن شب، اگر چه فقط ۱۶ ساله بودم، فرا گرفتم که کلام خدا قدرتمند است. وقتی با دلی پر شور آن را بیان کنیم، افراد بسیاری تحت تأثیر قرار می گیرند. خدا را شکر به خاطر قدرتش، در اولین جلسه بسیاری دل شان را به عیسی دادند.

از من خواهش کردند که بمانم و به خواندن کتاب مقدس ادامه دهم. گفتم: «خدا به من گفت که باید برای شهادت دادن به جنوب نیز بروم.» از آنجایی که

نمی خواستند من بروم این خبر آنها را خوشحال نکرد! بنابراین آنجا ماندم و دوازده باب اول کتاب اعمال رسولان را برای آنها از بر خواندم. قول دادم که بعد از حفظ کردن بخش های بیشتری از کتاب مقدس به روستای شان باز خواهم گشت و هر چه را که فرا گرفته ام از بر خواهم خواند.

همین که آماده می شدم روستای گئو را ترک کنم زن جوانی آمد و از من پرسید: «گفتی که به سمت جنوب می روی. دقیقاً کجا می روی؟»

گفتم: «در جنوب مردی به نام یو جینگ چای زندگی می کند. امروز صبح به او قول دادم که با او به روستایش خواهم رفت». این زن متعجب شد و از من پرسید که آیا آن مرد را می شناسم.

جواب دادم: «بله، او را می شناسم».

پرسید: «او را کجا ملاقات کرده ای؟»

توضیح دادم: «او را امروز صبح در رویایی که خداوند به من داد ملاقات کردم».

او در حضورم گریه کرد و گفت: «یو جینگ چای برادر من است!»

این خواهر اولین ایماندار در خانواده اش بود. سپس از طریق او مادر و برادرش به عیسی ایمان آورده بودند. با اینکه آنها در مکان های متفاوتی زندگی می کردند، هر سه آنها سه روز بود که برای من دعا کرده و روزه می گرفتند. این کار خدا بود زیرا تنها او به انجام این کار قادر است. روح القدس به چنین طریق فوق العاده ای در کار بود.

در حالی که اشک در چشمان بسیاری از مردم روستای گئو حلقه زده بود، با محبت با من خدا حافظی کردند.

همچنان که از روستا به سمت خانه راه افتادم، اتفاق عجیبی افتاد. روستای گئو در حدود شش کیلومتری روستای من واقع است. اکثر راه باریک است و پیاده این مسیر حدود دو ساعت طول می کشد. با علم بر اینکه یو جینگ چای احتمالاً در خانه منتظر من است، تصمیم گرفتم این مسیر را بدوم تا او مجبور نباشد زیاد انتظار بکشد.

همچنان که دویدم آیه های کتاب مقدس را با صدای بلند از بر خواندم و به مسیری که می دویدم توجه چندانی نکردم. ناگهان، بی آنکه احساس کنم و یا متوجه

اتفاقی شوم، خود را در حال وارد شدن به روستایم یافتیم بدون اینکه زمانی گذشته باشد! چیزی که باید چند ساعت طول می کشید، فقط چند لحظه طول کشیده بود. شرح این تجربه فراموش نکردنی دشوار است. معتقدم که خداوند معجزه‌های انجام داد، همچون اتفاقی که برای فیلیپس در کتاب اعمال رسولان ۸:۳۹ و ۴۰ افتاد: «... روح خدا فیلیپس را برداشته ... فیلیپس ... در اشدود پیدا شد و در همه شهرها گشته بشارت می داد».

وقتی به خانه رسیدم مادرم سرشار از شادمانی بود. او حتی مرا به نام صدا نزد، بلکه مرا سموئیل خواند. فریاد زد: «سموئیل، سموئیل، مرد جوانی که امروز صبح درباره اش به من گفתי، یو جینگ چای، برای دیدن تو آمد. او دقیقاً همان لباسی پوشیده بود که تو به من گفتی». پرسیدم که او کجاست، مادرم جواب داد که او رفته است. با تعجب فریاد زدم: «آه مادر، از تو خواستم که نگذاری او برود! من در رویایم به او قول دادم که خواهم رفت و در روستایش عیسی را بشارت خواهم داد».

مادرم گفت: «نگران نباش! صبور باش و بگذار حرفم را تمام کنم. وقتی این پسر عزیز امروز بعد از ظهر به اینجا آمد دانستم همان مرد جوانی است که تو امروز صبح درباره اش به من گفتی. نامش واقعاً یو جینگ چای است. وقتی از او پرسیدم که آیا نامش برادر یو است بسیار متعجب شد و می خواست بداند که نام خانوادگی او را از کجا می دانم. بعد از او پرسیدم: «آیا تو یو جینگ چای هستی؟» او ترسید و اصرار داشت که بداند من نام کامل او را از کجا می دانم. پرسیدم: «آیا آمده‌ای از پسرم بخواهی که برای بشارت دادن عیسی همراه تو به جنوب برود؟»

برادر یو متحیر شد و پرسید: «تو از کجا می دانی؟»

مادرم توضیح داد: «برادران و خواهران سه روز است که روزه گرفته و دعا کرده‌اند که پسرم بیاید و به شما عیسی را بشارت دهد. پسرم قول داده که با تو خواهد آمد. اما امروز صبح او به غرب رفت و هنگام غروب در خانه خواهد بود. آیا منتظر خواهی ماند؟»



وقتی یو حرف‌های مادرم را شنید، چنان خوشحال شد که برگشت و به سمت خانه‌اش دوید. او چنان عجله داشت که حتی فراموش کرد کلاه حصیریش را با خود ببرد! قول داد که هنگام غروب برای به‌همراه بردن من خواهد آمد.

در آن لحظه، دقیقاً هنگام غروب، یو جینگ چای وارد حیاط خانه‌مان شد. او به‌خاطر دویدن مسیری طولانی خیس از عرق بود. دقیقاً همانطوری بود که شب قبل در رویایم دیده بودم. دستش را گرفتم و به او گفتم: «تو برادر یو هستی، تو و دیگران سه روز است که برای آمدن من دعا کرده‌اید. من امروز صبح تو را در رویایم دیدم. عیسی دوستت دارد. من با تو خواهم آمد.»

یکدیگر را در آغوش کشیدیم و گریستیم. مادرم دیگر فکر نمی‌کرد که دیوانه شده‌ام. بعد از اینکه او بر ما دست نهاد و ما را برکت داد، در تاریکی به سمت روستایش در جنوب به راه افتادیم. وقتی رسیدیم دوباره تمام آیه‌هایی را که از کتاب مقدس حفظ کرده بودم، برای مردم از بر خواندم.

آن روز آتش بشارت عیسی در منطقه ما روشن شد. این آتش نه تنها در غرب بلکه در جنوب افروخته شد. بعدها به‌خاطر ایمان‌مان متحمل شکنجه‌ها و رنج‌های بسیاری شدیم، اما در آن روزهای اولیه همه چیز شیرین و فوق‌العاده بود.

خداوند روحش را در جان‌های بی‌امید بسیاری نهاد، آنها همچون افراد تشنه در بیابان با شادمانی از آب کلام خدا نوشیدند. با وجود اینکه نوجوانی بیش نبودم، خداوند مرا قادر ساخت که بیش از ۲۰۰۰ نفر را در سال اول ایمان آوردنم به مسیح هدایت نمایم.

در آن روزهای اولیه، درک من از "غرب و جنوب" محدود به مناطق نزدیک روستایم بود. به تدریج، به لطف خدا و در طول سالیان این قلمرو توسعه یافت و سراسر چین و حتی ملت‌های دیگر را نیز فرا گرفت.

وقتی برای اولین بار در روستای گئو بشارت دادم، خداوند سرودهایی از کتاب مقدس به من داد تا در حضور مردم بخوانم. آنها این سرودها را نوشتند تا آنها را به‌خاطر بسپارند.

یکی از آن سرودها از انجیل متی گرفته شده بود، جایی که عیسی می‌فرماید: «اگر کسی به گونه‌ی راست ما می‌زند، باید گونه‌ی دیگرمان را جلو بیاوریم». سرودی دیگر آموزش می‌دهد که چگونه وقتی به‌خاطر انجیل شکنجه می‌شویم، بسیار شادمان باشیم. و باز سرودی دیگر توضیح می‌دهد که هرگز نباید مانند یهودا خداوندمان را انکار کنیم.

ایمان آوردن آن همه انسان به مسیح، توجه مقامات را به خود جلب کرد. تمام مسیحیان روستای گئو دستگیر و به اداره پلیس برده شدند. مأموران می‌خواستند بدانند: «چه کسی عیسی را به شما بشارت داد؟ چطور همه شما به این خرافات ایمان آوردید؟»

ایمانداران سرشار از شادی بودند. تنها چیزی که گفتند این بود: «ما مثل یهودا نخواهیم بود! ما به خداوندمان عیسی خیانت نخواهیم کرد!» مأموران آنها را کتک زدند و در عوض آنها بیشتر شادمانی کردند. گفتند: «لطفاً به گونه‌ی دیگرمان هم سیلی بزنید!» مسیحیان می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مأموران از کتک زدن آنها خسته شدند و نهایتاً گفتند: «همه شما مسیحیان دیوانه‌اید!» و بعد از اینکه آخرین هشدارها را دادند، همه آنها را به خانه‌هایشان فرستادند.

## خدایا همه اعضای خانواده‌ام را برکت ده

خدا را شکر می‌کنم که همه اعضای خانواده‌ام را نجات داد. پدرم چند سال پس از اینکه به‌طور معجزه‌آسایی از سرطان شفا پیدا کرد به آسمان یعنی به خانه ابدی‌اش رفت.

من هم محزون و هم خوشحال بودم. محزون از اینکه پدرم را در چنان سن کمی از دست داده بودم و خوشحال از اینکه خداوند او را نجات داده بود. خداوند از بیماری پدرم استفاده کرده بود تا همه اعضای خانواده‌ام را به پای صلیب بیاورد. مادرم درست مثل حنای نیبه بود: «شبانه‌روز به روزه و مناجات در عبادت مشغول می‌بود» (لوقا ۲: ۳۷).

خدا را شکر می‌کنم که نه تنها والدینی فوق‌العاده، بلکه همسری بسیار با تقوی به من داد. کتاب مقدس می‌پرسد: «زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعل‌ها گران‌تر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد، و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود، خوبی خواهد کرد و نه بدی» (امثال ۳۱: ۱۰-۱۲). خداوند از سر لطف چنین همسری برایم برگزید!

دلینگ از روی عشق و اطاعت از خدا با من ازدواج کرد. مادران ما واسطه ازدواج‌مان بودند. مادر دلینگ زن بسیار بی‌ریا و صادقی است که خداوند را بسیار دوست دارد.

اولین باری که من و دلینگ همدیگر را ملاقات کردیم به او گفتم: «خداوند مرا برگزیده تا برایش شهادت دهم و از او در سختی‌ها و راه صلیب پیروی نمایم. هیچ پولی ندارم و همیشه از طرف مقامات تحت تعقیب هستم. آیا واقعاً می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

پاسخ داد: «نگران نباش، هرگز تو را شرمزده نخواهم کرد. به تو خواهم پیوست و با هم خداوند را خدمت خواهیم نمود.»

با هم به دفتر ثبت ازدواج رفتیم. بعد از پاسخ به چند سؤال، اسامی خود را در فرم‌های ثبت نوشتیم. منشی دفتر از دلینگ خواست که بیرون برود و آنجا منتظر من بماند. بعد به من گفتند که به اطاق مجزایی بروم. منشی دفتر متوجه شده بود که نام من در فهرست اسامی "تحت تعقیب" سازمان امنیت ملی است. چندین مأمور آمدند و مرا دستگیر کردند.

این شروع زندگی مشترکمان بود، اما دلینگ هرگز مرا ترک نکرد و هرگز از زندگی‌ای که خداوند او را به آن فرا خوانده، پشیمان نشد. او برگزید که در مسیر صلیب گام بردارد.

در طول ازدواجمان، دلینگ از طرف خانواده خود، اجتماع، از طرف مقامات و از هر سو تحت فشار فوق‌العاده‌ای قرار داشت، با این حال کاملاً وفادار ماند. او مصمم بود که با من بماند و حتی به خاطر خداوند رنج زندان را نیز تجربه کرد.

هرگز نمی‌توانستم همسر و شریک زندگی بهتری بخوام!

چند روز بعد از ازدواجمان من و همسرم اتوبوسی گرفتیم تا به یک جلسه مهم رهبری برویم. بیرون ایستگاه، رهبر سازمان امور مذاهب که از ناحیه ما بود هویت مرا تشخیص داد. او یقه مرا گرفت و گفت: «بی حرکت، جایی نمی‌توانی بروی. تو با من به دفتر سازمان امنیت ملی (PSB) خواهی آمد.» او کیف دستی دلینگ را نیز گرفت.

ناگهان روح خدا مرا بر آن داشت که فرار کنم! به سمت دلینگ فریاد زدم: «فرار کن!» قبل از اینکه مأمور متوجه شود چه اتفاقی افتاده است خود را از چنگ او خلاص کردم. او کیف را رها کرد و به دنبال من دوید. همچنان که می‌دوید فریاد کشید: «جاسوس! جاسوس را متوقف کنید!» در ایستگاه اتوبوس غوغایی به پا شد. من از روی یک دیوار به آن سو پریدم و از جمعیت دور شدم. این یک معجزه بود. مردم بعدها گفتند که دیوار بسیار بلندتر از آن بود که کسی بتواند از روی آن بپرد.

دلینگ نیز در آن هیاهو فرار کرد. PSB کیف دستی همسرم که آدرس محل برگزاری جلسه در آن بود را پیدا کرد. آنها به آنجا رفتند و چند رهبر را که برای جلسه در آنجا جمع شده بودند، دستگیر کردند.

**دلینگ:** بگذارید بگویم که چطور برای اولین بار با یوون ملاقات کردم. بعد از اینکه مسیحی شدم به روستای نزدیکی رفتیم که در آنجا سالی یک بار مراسم غسل تعمید بزرگی برگزار می‌شد. قرار بود که من به‌عنوان یک نوایمان غسل بگیرم. نوامبر بود و هوا خیلی سرد شده بود. مراسم غسل تعمید به دلایل امنیتی حدود نیمه شب شروع شد. ما گمان می‌کردیم که PSB هرگز در نیمه شب در آن سرما برای دستگیری ما از تخت‌های گرم و نرم خود بیرون نخواهند آمد، اما اشتباه می‌کردیم. حدود ساعت ۱ صبح PSB آمد و بیش از صد مسیحی دستگیر شدند.

برادر یوون کسی بود که نوایمانان را غسل می‌داد، این شامل من هم می‌شد. PSB به ما دستور داد که در دو صف بایستیم تا بتوانند اسامی ما را ثبت کنند و هر کدام از ما را شناسایی نمایند. یوون نیز داخل صف بود، اما وقتی که آنها متوجه نبودند، فرار کرد. انگار خداوند چشمان مأموران را کور کرد و آنها نتوانستند او را ببینند.

از آنجایی که جلسات یکشنبه شب‌ها در خانه یوون برگزار می‌شد قبلاً چند بار او را دیده بودم، اما این تجربه در هنگام مراسم غسل تعمید تأثیری عمیق بر من گذاشت. فکر کردم که او تا حدی کم عقل است!

بر اساس رسوم ما، ازدواج‌مان کاملاً توسط مادران‌مان تنظیم شده بود. بعد از اینکه مادرم شفا یافت و نجات پیدا کرد، احساس می‌کرد که باید دنبال واعظی بگردد تا با من ازدواج کند. یوون تنها واعظ مجرد در تمام منطقه بود! مادرم با مادر یوون ملاقات کرد و با هم ترتیب ازدواج ما را دادند.

این تصمیم برای مادرم گران تمام شد. وقتی به خانواده‌ام گفتم که قرار است من با یک واعظ ازدواج کنم، پدر و برادرانم عصبانی شدند. از نظر آنها ازدواج با یک واعظ بدتر از ازدواج با یک گدا بود. آنها می‌دانستند که یوون پولی ندارد و قادر

نخواهد بود هیچ هدیه یا پولی به عنوان مهریه به خانواده‌ام بدهد. آنها سعی کردند به هر طریق ممکن از این عروسی جلوگیری نمایند، اما مادرم سخت پافشاری کرد.

آن زمان در آن بخش از چین ازدواج‌ها این چنین برنامه‌ریزی می‌شد. امروزه بسیاری از جوانان خودشان تصمیم می‌گیرند که با چه کسی ازدواج کنند، در حالی که هنوز هم بسیاری از ازدواج‌ها توسط والدین تنظیم می‌شود.

حتی بعد از نامزدی‌مان خانواده‌ام نمی‌خواستند که هیچ رابطه‌ای با یوون داشته باشم، بنابراین با وجودی که روستای او تنها ۱/۵ کیلومتر از روستای ما فاصله داشت، قبل از ازدواج هیچ فرصتی برای ملاقات یا صحبت نیافتیم. پدر یوون قبل از ازدواج ما درگذشت، پیش از اینکه فرصتی برای ملاقات با او داشته باشم.

روز ازدواج‌مان من یک بچه ۱۸ ساله بودم. مادرم به من گفت که یوون واعظ بسیار فقیری است اما باید با او ازدواج کنم، بنابراین حرفی نزدیم. هیچ تصویری از ازدواج نداشتم. به هیچ وجه نمی‌توانستم بدانم که آینده چگونه خواهد بود. دختر جوانی با چشمان کاملاً باز، بسیار ساده و بی‌گناه بودم.

یک روز من و یوون به دفتر ثبت ازدواج رفتیم و درخواست اجازه ازدواج کردیم. بعد از انجام تشریفات، زمانی طولانی بیرون انتظار کشیدیم اما از یوون خبری نشد. تصمیم گرفتم که دیگر منتظر او نمانم و به خانه برگشتم.

بعد به من گفته شد که وقتی یوون نامش را در دفتر ثبت نوشت، منشی‌ها متوجه شدند که او به‌عنوان یک واعظ غیر قانونی توسط PSB تحت تعقیب است، بنابراین در جا او را دستگیر کردند! آنها می‌دانستند که او در سراسر استان، مسیح را بشارت داده است.

این شروع زندگی مشترک‌مان بود! به‌خاطر تأخیری که به دلیل دستگیری یوون ایجاد شد، نامزدی‌مان کمی بیش از یک سال طول کشید.

ازدواج‌مان در یک روز خوب آفتابی در ۲۸ نوامبر ۱۹۸۱ صورت گرفت. مراسم در منزل یوون برگزار شد و کشیش فوو مسئول مراسم عقد بود. بیش از بیست میز برپا شد و دور هر میز هشت الی ده میهمان نشستند و حدوداً دویست نفر آمدند. بر

اساس فرهنگ ما، عروسی در خانه داماد برگزار می‌شد و هیچ کدام از والدینم اجازه حضور در آن را نداشتند. برادران و خواهرانم و تمام اعضای خانواده و اقوام یونان حضور داشتند.

مراسم با موعظه‌ای شروع شد و بعد کشیش فوو ما را برکت داد و ما متأهل شدیم!

در ماه عسل‌مان به جلسه‌ای در محلی دیگر سفر کردیم. خواهری نیز همراه ما سفر می‌کرد. درست خارج از شهر نانیانگ رهبر سازمان امور مذاهب ناحیه‌مان یونان را شناخت. او یقه شوهرم را گرفت.

از آنجایی که می‌دانستیم اگر دریابند کتاب‌های یونان از کشور دیگری تهیه شده‌اند، دچار دردسر بزرگی خواهد شد، من و آن خواهر با عجله به دستشویی زنان رفتیم و کتاب مقدس یونان و کتاب‌های مسیحی دیگر را پاره کردیم.

آن مرد تمام جرایمی را که به اصطلاح یونان مرتکب شده بود با صدای بلند اعلام می‌کرد. یونان که به هیجان آمده بود به او گوش نداد و فرار کرد. بعد در همان روز دوباره به او پیوستم.

سه یا چهار ماه بعد از ازدواج‌مان، با هم در جلسه‌ای بودیم که حدوداً ۳۰ کیلومتر از خانه‌مان فاصله داشت. یونان دستگیر شده اما موفق به فرار از بازداشتگاه شده بود، از آن به بعد او تحت تعقیب بود و قادر نبود به خانه باز گردد. بنابراین او در حال فرار در سراسر چین عیسی را بشارت داد.

برادر زوو ما را اولین بار به زانگ رونگلیانگ معرفی کرد و یونان و زانگ گروهی تشکیل دادند. زوو و زانگ شبکه‌های کلیسای خانگی متفاوتی را رهبری می‌کردند اما برادر زوو به شوهرم گفت: «تو نماینده جنبش ما هستی، دوستی ایجاد کن و برای گروه زانگ برکتی باش.»

در آن زمان فشار روانی فرار شوهرم از دست پلیس و فشارهای روزانه زندگی برایم بیش از حد بود. در این زمان باردار شدم اما بعد از چند ماه نوزاد سقط شد. ما فرزند پسری را از دست دادیم.

رفتن به ایستگاه قطار یا ایستگاه اتوبوس و دیدن پوسترهای روی دیوار با عکس‌هایی از شوهرم به‌عنوان "تحت تعقیب" و فراری از قانون، فشار روانی بسیاری برایم به‌همراه داشت.

مطمئناً ازدواج با یوون دوران بسیار جالبی بوده است! غریزه زنانه درون من اغلب اشتیاق زیادی برای زندگی باثبات و همچنین زندگی خانوادگی قرص و محکم نشان داده، اما اغلب شکنجه این امر را غیر ممکن نموده است.



## مسیر شکنجه

همچنان که خداوند افراد بسیاری را نجات داد و به عنوان فاتحان روح برای بشارت فرستاد، کلیسای محل ما در فیض خدا و همچنین از نظر تعداد رشد نمود. خیلی زود مخالفت با ما شروع شد. از آنجایی که افراد بسیاری به مسیح ایمان می‌آوردند، مقامات برانگیخته شدند. پیش از ما، هرگز مسیحی دیگری در کل روستا وجود نداشت.

مادرم به عنوان رهبر کلیسای ما شناسایی شد و مورد شکنجه مقامات قرار گرفت. آنها کلاه مسخره و احمقانه بزرگی روی سرش گذاشتند و او را در خیابان‌ها به نمایش گذاشتند. او را مجبور کردند به کلاس‌های "باز آموزی" برود تا «به او کمک کند دیدگاه‌های نادرستش را اصلاح کند.»

بعد از اینکه رهبری کلیسای ما را به عهده گرفتیم، فشارها متوجه من گردید. مقامات مرتباً می‌آمدند و در مورد محل من از مادرم سؤال می‌کردند، اما او معمولاً آنها را نادیده می‌گرفت و تظاهر می‌کرد که حتی یک کلمه از حرف‌های آنها را نمی‌فهمد! از آنجایی که فکر کردند او عقلش را از دست داده، بعد از مدتی او را به حال خود رها کردند.

به خاطر موعظه انجیل در سن ۱۷ سالگی برای اولین بار بازداشت شدم. در سال‌های بعد اغلب توسط سازمان امنیت ملی دستگیر شده و مورد بازجویی قرار می‌گرفتیم.

شکنجه‌ها به جای اینکه ما را تضعیف کند به ما نیرو بخشید. هر چه فشار بیشتر شد، عشق و آتش بیشتری برای توسعه انجیل به وجود آمد. همچون فرزندان اسرائیل در بردگی مصر بودیم: «لیکن چندان که بیشتر ایشان را ذلیل ساختند، زیاده‌تر متزاید و منتشر گردیدند، و از بنی اسرائیل احتراز می‌نمود» (خروج ۱: ۱۲).

در سال ۱۹۷۷ پدرم درگذشت. برای مدتی او سوء تغذیه داشت و به همین جهت ضعیف شده بود و نهایتاً، در سن ۶۶ سالگی نزد خداوند بازگشت. با این وجود سرطانی را که خداوند در سال ۱۹۷۴ شفا داده بود، هرگز باز نگشت! مراسم تدفینش برایم خیلی دردناک بود. اگرچه می‌دانستم او نجات یافته و در بهشت است، شدیداً دلم برایش تنگ شده بود. او کاملاً از خدمت من حمایت می‌کرد و به من فخر می‌ورزید، همیشه تشویقم می‌کرد که با تمام دل خداوند را خدمت نمایم.

در زمستان ۱۹۷۸ برای اولین بار شروع به غسل دادن افراد نمودیم. تنها راه بی‌خطر ایجاد سوراخی در یخ رودخانه و غسل دادن نوایمانان در آب یخ در طول شب بود، یعنی زمانی که پلیس در خواب بود. به دفعات ما صدها نفر را در رودها و نهرهای جنوب هنان غسل دادیم. بعضی مواقع خداوند معجزه‌ای انجام می‌داد و هیچ کس سرمای آب را حس نمی‌کرد. بعضی‌ها حتی گفتند که آب گرم بود!

در دهه سال ۱۹۷۰ هر روز افراد بسیار زیادی به مسیح ایمان می‌آوردند. آنها شدیداً نیازمند آموزش و پایه‌ریزی ایمان‌شان بودند. با این که در اوایل دهه ۲۰ سالگیم بودم، به من به‌عنوان یک رهبر بالغ و یک مسیحی قدیمی نگاه می‌شد زیرا در سال ۱۹۷۴ به خداوند ایمان آورده بودم!

سال ۱۹۸۰ برای کلیسای هنان سال شگفت‌انگیزی بود. ما به آن سال به‌عنوان سالی می‌نگریم که خداوند مرتباً معجزه کرد و شفای خود را عطا نمود و کلام عیسی به‌طور مافوق طبیعی به بسیاری از مردم رسید. آن سال شگفت‌انگیز شاهد رشد عظیم کلیسا بودیم. بعدها، بسیاری از کسانی که در سال ۱۹۸۰ ایمان آورده بودند به رهبران کلیسای خداوند در سراسر چین تبدیل شدند. استان هنان به شهر جلیل در چین بدل شد، جایی که بسیاری از حواریون مسیح به آن شهر تعلق داشتند.

در یک جلسه در منطقه نانینگ، صدها نفر مسیحی و غیر مسیحی، رویای قایقی شناور در دریایی از ابر بر فراز محل جلسه را دیدند. در نتیجه این نشانه و شگفتی، گناهکاران بسیاری توبه کردند و زندگی خود را به مسیح سپردند.

در روستای فن شوئی لینگ و نیز در نانیانگ، فرد بی‌ایمانی بر اثر یک بیماری طولانی مدت در حال مرگ بود. خانواده‌اش هرگز چیزی از مسیح نشنیده بودند. یک روز، هنگام غروب مسیح بر آن مرد ظاهر شد و گفت: «نام من عیسی است. آمده‌ام تا تو را نجات دهم.»

روستای فن شوئی لینگ در یک منطقه کوهستانی دوردست واقع شده، جایی که واعظان هنوز به آنجا نرفته بودند. آن منطقه هیچ کلیسا یا کشیشی نداشت، بنابراین وقتی برای اولین بار به آنجا رفتم از اینکه بشارت مسیح به خیلی از روستاها رسیده و خانواده‌های زیادی ایمان‌شان را بر مسیح استوار کرده بودند، متعجب شدم. عیسی خود به آنها بشارت داده بود! این نوایمانان گرسنه دریافت تعالیم کلام او بودند.

در دسامبر ۱۹۸۰، چند هفته قبل از کریسمس، شیطان از روش جدیدی برای وسوسه و اغفال ما استفاده کرد. به جای زور و شکنجه، به استفاده از پیشنهادات زیرکانه و حقه‌های موزیانه دست زد. دولت خواستار ایجاد جلسه‌ای از نمایندگان ۱۲۰ مذهب از سراسر چین شد. رهبران مسلمان، بودایی، داثوئیست و مسیحی همه برای شرکت در جلسه دعوت شدند.

در آن زمان چیزی درباره کلیسای میهنی سه - خودی که دولت در حال تأسیس آن بود نمی‌دانستیم. «سه - خود» بیانگر جنبش‌هایی بود که بر پایه سه تعلیم اصلی یعنی: ترویج خودی، حمایت خودی و کنترل خودی بنا شده بود. به نظر اکثر مسیحیان این چیز خوبی بود و از اینکه روز جدیدی طلوع خواهد کرد که ایمانداران خواهند توانست آزادانه و بدون دخالت یا شکنجه، خدا را پرستش کنند، شادی کردند. من کاملاً آماده پذیرش ایده پیوستن به کلیسای جدید به آن جلسه رفتم و حتی آماده بودم که اگر این خواست خدا باشد احتمالاً رهبر بخش خودمان شوم.

این جلسه با همکاری سازمان امور مذاهب محلی و PSB تنظیم شده بود. قصد داشتند در آن جلسه رئیس و اعضای هیأت هر مذهب را انتخاب کنند. رئیس سازمان امور مذاهب محلی مرا به جلسه دعوت کرد زیرا که من به خاطر بشارت عیسی و همچنین داشتن کتاب مقدس شخصی، شهرتی کسب کرده بودم.

بیش از ۹۰٪ از نمایندگان می‌خواستند که من رئیس انجمن مسیحیان شوم، اما تعداد معدودی آشکارا به من تهمت زدند، گفتند از آنجایی که من هرگز در یک مدرسه علوم دینی تحصیل نکرده‌ام، کشیشی دروغین هستم.

شخصی به نام هوو که مقام ریاست را برای خود می‌خواست متهم‌کننده اصلی من بود. او ادعا کرد که از زمانی که در رحم مادرش بوده به عیسی مسیح ایمان آورده است! علاوه بر این، همه می‌دانستند که هوو در زمان انقلاب فرهنگی خداوند را انکار کرده و به دین کاملاً آزاد انسان-محوری معتقد بود.

در طول جلسه، هوو با غرور اعلام کرد که او به دلیل تحصیل در یک مدرسه علوم دینی و همچنین تحصیل در یک مدرسه مبلغین مذهبی پیش از سال ۱۹۴۹ نسبت به من کشیش برتری می‌باشد. او به نمایندگان اطمینان داد که او شخص مناسب برای به عهده گرفتن امور کلیسا در منطقه ما می‌باشد.

هوو گفت که دولت باید با ما مخالفت کند زیرا من و همکارانم به‌طور غیرقانونی به همه جا رفته و مسیح را بشارت داده، بیماران را شفا داده و ارواح پلید را از افراد بیرون رانده‌ایم. گفت که باید جلوی ما گرفته شود زیرا که ما نظم اجتماع را برهم زده و صلح و ثبات را تهدید کرده‌ایم.

این مرد در آن جلسه با عصبانیت بر سر من فریاد کشید. تا آنجا که می‌توانستم ساکت ماندم، اما بعد احساس کردم که آتش خداوند در درون من شعله کشید، همچون عیسی زمانی که با صرافان در معبد روبرو شد.

وقتی هوو سخنرانی خود را تمام کرد، رهبران PSB به پایش بلند شدند و از او خواستند تا به سخنانش بر ضد «مسیحیان دروغینی همچون یوون» ادامه دهد. آن رهبر در حالی که با شادی دستانش را به هم می‌مالید، گفت: «لطفاً هر چه را که درباره نحوه برهم زدن نظم اجتماع توسط یوون و همکارانش می‌دانی به ما بگو. به کثیفی مسیحیت خود اعتراف کن. به ما بگو که چگونه این کشیش‌های دروغین سعی در نابودی ملت‌مان دارند.»

هوو احساس افتخار کرد و دوباره به پا خاست. با غرور اعلام کرد: «ما مسیحیان راستین گله‌های بسیاری از مسیحیان دروغینی چون یون داریم.»

از اینکه این مرد در مقابل بی‌ایمانان این چنین به ما تهمت زده و کلیسای خداوند را بی‌آبرو کرده بود بسیار خشمگین شدم. دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم. روی صندلیم ایستادم و در نام عیسی مسیحی به او فرمان دادم که ساکت شود!

در جلسه بلوایی به پا شد. با روح‌القدس پر شده بودم و با کلمات قدرتمندی از جانب خداوند اعلام کردم: «این جلسه خداوند را خشنود نمی‌کند!» انگشت خود را به سمت کسانی که ادعا کردند به مسیح ایمان دارند نشانه رفتم. «شما مردم خجلت‌زده توسط خداوند داوری خواهید شد. کتاب مقدس می‌گوید که ایمانداران نباید با بی‌ایمانان زیر یک یوغ قرار گیرند. چگونه ممکن است که روشنایی و تاریکی با هم زیست کنند؟ کلیسای خداوند هیچ مشارکتی با بت‌ها ندارد. خداوند و کلیسایش شما را داوری خواهند نمود!»

پیش از اینکه حرف‌هایم تمام شود چند برادر و خواهر مسیحی که اشک می‌ریختند آمدند، مرا روی صندلیم نشانند و از من خواستند پیش از اینکه مشکل جدی‌تری برایم پیش آید سکوت کنم.

PSB و رهبران مذهبی بسیار خشمگین بودند. آنها به پا خاستند و با مشت‌های‌شان بر روی میز کوبیدند. مرا تهدید کردند: «فکر می‌کنی چه کسی هستی که این جلسه را قطع می‌کنی؟ هرگز اجازه نخواهی یافت در جلسه دیگری نظیر این شرکت کنی!»

به محض اینکه این حرف‌ها را شنیدم دوباره ایستادم و اعلام کردم: «من اکنون می‌روم. دیگر هرگز مرا به جلسه‌ای نظیر این دعوت نکنید!»

این چنین خداوند مرا راهنمایی کرد که عمرم را در چین صرف بشارت عیسی نمایم و در راه رشد کلیساهای خانگی بکوشم. از آن روز به بعد آشکارا فهمیدم که ملکوت خداوند هرگز نمی‌تواند با سیاست ترکیب شود. هدف نهایی و تمرکز تعالیم مارکسیسم ریشه‌کنی کامل مذهب است. عروس پاک مسیح هرگز نمی‌تواند توسط

یک دولت منکر خدا کنترل شده و یا توسط مردانی که از خداوند نفرت دارند راهنمایی شود!  
 کلیسای واقعی، سازمانی تحت کنترل قوانین انسان نیست بلکه مجموعه پاکی از سنگ‌های زنده‌ای است که عیسی مسیح بنیان آن است.  
 همچنان که از سالن جلسه بیرون رفتم حس کردم که همچون یک پرنده آزادم و سرود دیگری بر زبانم آمد:

از روز ترک خانه، صلیبم را حمل کرده‌ام  
 و به خاطر عیسی به اقصای جهان رفته‌ام  
 با خدایم در رنج‌هایش شریک شده‌ام  
 و با چشمانی اشک‌آلود بشارت مسیح را داده‌ام  
 بارها در باد و باران  
 اشک‌ها از گونه‌هایم فرو غلتیده  
 بار زیادی روی دلم سنگینی می‌کند  
 اما محبت مسیح مرا راهنمایی می‌کند  
 محبت و رحمتش مشوق من است  
 و از روزی به روز دیگر کاملاً نگهدارم.

دعا کردم: «خدایا، کجا می‌توانم بروم؟ خدایا، آینده‌ام چگونه خواهد بود؟»  
 خداوند بی‌درنگ ارمیای نبی ۵:۱-۸ را به خاطرم آورد: «قبل از آنکه تو را در شکم صورت بندم تو را شناختم و قبل از بیرون آمدنت از رحم تو را تقدیس نمودم و تو را نبی امت‌ها قرار دادم. پس گفتم: آه ای خداوند یهوه اینک من تکلم کردن را نمی‌دانم چونکه طفل هستم. اما خداوند مرا گفت: مگو من طفل هستم، زیرا هر جایی که تو را بفرستم خواهی رفت و به هر چه تو را امر فرمایم تکلم خواهی نمود. از ایشان مترس زیرا خداوند می‌گوید: من با تو هستم و تو را رهایی خواهم داد.»

در طی هفته‌ها و ماه‌های بعد خداوند تفاوت کلیسایش با کلیسای سه- خود در چین را به من تعلیم داد.

می‌دانستیم که دولت، جنبش میهنی سه- خود را صرفاً به این دلیل ایجاد کرده و اجازه «تأسیس قانونی» کلیساها را صادر نموده تا مسیحیان را کنترل کرده و دستور کار سیاسی خود در داخل کلیسا را افزایش دهد.

ما، ایمانداران سه- خود را همچون پرندگان در قفس می‌بینیم. بله، آنها قادرند که برای خداوند بخوانند، اما محیط آنها کنترل شده و پره‌های شان چیده شده است. آنها فقط در محدودیت‌های تحمیل شده بر آنها قادر به خواندن هستند. ما در کلیساهای خانگی از آزادی پرواز به هر کجا که خداوند ما را راهنمایی کند برخورداریم و از خواندن از ته دل لذت می‌بریم. ما از قفس آزاد شده‌ایم و هرگز قصد بازگشت به آن را نداریم!

دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که پرنده‌های اسیر در قفس مشکل زیادی برای تکثیر دارند. این امر در مورد اکثر ایمانداران محبوس در ساختار کلیسای سه- خود نیز صادق است. مسیحیان کلیساهای خانگی عاشق آزادی، رفتن به گوشه و کنار کشور و به هر جا که خداوند آنها را راهنمایی کند، و بشارت دادن به همه مردم هستند. تکثیر با سرعت بالایی شکل می‌گیرد!

ما می‌دانیم که امروز در چین تعداد زیادی از پیروان واقعی عیسی به کلیسای مجاز دولتی می‌روند. من شخصاً بسیاری از آنها را می‌شناسم و از آنها سپاسگزارم. ما با پرندگان محبوس در کلیساهای سه- خود مشکل نداریم، بلکه مشکل ما با رهبری فاسد و قدرت سیاسی اعمال شده برای کنترل مردم است.

رهبران، شدیداً اعمال مجاز کشیشان و اعضای کلیسای سه- خود را محدود کرده‌اند. خدمت روحانی بدون مجوز آنها ممکن نیست. بشارت سست گردیده است. انواع بشارت به کودکان شدیداً ممنوع است. همچنین به حکم آنها بعضی قسمت‌های انجیل نظیر بازگشت مجدد خداوند عیسی را نمی‌توان موعظه کرد. آنها

مجاز نیستند شفای خداوندی، یا رهایی از ارواح پلید را آموزش دهند. کل کتاب مکاشفه ممنوع است.

ما در کلیساهای خانگی صرفاً نمی‌توانیم به چنین کنترل‌ها و دخالت‌هایی تن دهیم. ما معتقدیم که عیسی سر کلیسایش است و نه دولت. ما از کلیسای سه-خود جدا شدیم و در مقابل تمام تلاش‌های آنها برای به زیر کنترل در آوردن مان ایستادگی کردیم.

در جواب، مقامات چین یک فصل طولانی مدت "شکار پرنده" را به راه انداختند. آنها نمی‌توانند پرنده‌های آزادی را که از به زیر کنترل در آمدن‌شان امتناع می‌ورزند، تحمل نمایند. گاهی آنها موفق می‌شوند پرنده‌هایی را به دام انداخته و آنها را پشت میله‌های آهنی به قفس اندازند، اما پرنده‌های آزاد حتی درون این قفس‌ها تخم‌گذاری کرده و تولید مثل کرده‌اند، و در زندان افراد زیادی را به ایمان به مسیح هدایت نموده‌اند.

در این زمان، کار "بشارت در حال فرار" را آغاز کردیم. یعنی در یک منطقه بشارت دادیم و از آنجایی که پلیس در پی ما بود مجبور بودیم به محل دیگری فرار کنیم، درست کاری که مسیح به پیروانش گفته بود انجام دهند: «و وقتی که در یک شهر بر شما جفا کنند، به دیگری فرار کنید...» (متی ۱۰:۲۳).

در جولای ۱۹۸۱ بعد از دستگیری به‌خاطر رهبری یک جلسه با حضور ۱۲۰ ایماندار کلیسای خانگی، توانستم از رفتن به زندان بگریزم. همچنان که اتومبیل پلیس مرا به پاسگاه می‌برد، لاستیک اتومبیل پنچر شد و من توانستم در تاریکی شب، فرار کنم. آن شب وقتی که روی زمین خیس دراز کشیدم به خداوند فریاد برآوردم: «چرا اینها با ما اینطور رفتار می‌کنند؟ چرا تو نمی‌توانی از ما محافظت کنی؟»

روح‌القدس دو آیه را به‌خاطرم آورد: «زیرا که برای همین خوانده شده‌اید، چون که مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید» (اول پطرس ۲:۲۱).



«و هر چند خداوند شما را نان ضیق و آب مصیبت بدهد، اما معلمانت بار دیگر مخفی نخواهند شد بلکه چشمانت معلمان تو را خواهد دید. و گوش‌هایت سخنی را از عقب تو خواهد شنید که می‌گوید: راه این است، در آن سلوک بنما هنگامی که به طرف راست یا چپ می‌گردی» (اشعیاء ۳۰:۲۰ و ۲۱).

خداوند دوباره فراخوانی مرا برای بشارت دادن به غرب و به جنوب به یادم آورد. فیض خداوند برایم کافی است و راه‌های او برتر از راه‌های ماست. باید خودمان را به دست خدا بسپاریم و هر چه را که او اجازه می‌دهد اتفاق بیفتد به آغوش بکشیم. گاهی زمان صلح و آرامش است و گاه زمان تلاش و شکنجه. اما هر دو از جانب خداست تا ما را به قالب ظرفی که می‌خواهد در آورد.

در آن زمان اکثر همکارانمان نمی‌توانستند به خانه بروند زیرا پلیس در جستجوی آنان بود. اگر آنها به خانه برمی‌گشتند بی‌درنگ دستگیر می‌شدند. بنابراین برای بشارت دادن به استان‌ها و شهرهای مختلف فرار کردند.

حتی زن خودم نمی‌توانست به خانه برود. پلیس به خانه‌مان رفته بود و تمام دارایی‌مان را توقیف کرده بود. خدمت‌مان شبانه شد. ما در طول شب دیگران را ملاقات می‌کردیم و در طول روز می‌خوابیدیم، تا احتمال شناسایی شدنمان را به حداقل برسانیم.

همگی ما از الگویی که توسط کلیسای اولیه برایمان بجا گذاشته شده بود، بسیار دلگرم شدیم. دریافتیم که چیزی که برای ما اتفاق می‌افتاد چیز تازه‌ای نبود. ایمانداران بسیاری در طی قرن‌ها از آزمایش‌های مشابهی رنج برده و با این وجود صبورانه تا به آخر تحمل کرده بودند.

کلام خدا دل‌هایمان را تسلی داد و قوت بخشید: «ولیکن ایام سلف را به یاد آورید که بعد از آنکه منور گردیدید، متحمل مجاهده‌ای عظیم از دردها شدید، چه از دشنام‌ها و زحمات تماشای مردم می‌شدید، و چه از آنکه شریک با کسانی می‌بودید که در چنین چیزها بسر می‌بردند. زیرا که با اسیران نیز همدرد می‌بودید و تاراج اموال

خود را نیز به خوشی می‌پذیرفتید، چون دانستید که خود شما را در آسمان مال نیکوتر و باقی است» (عبرانیان ۱۰:۳۲-۳۴).

قرن‌ها تلاش شده بود تا بشارت عیسی جای پای در سرزمین خیره‌سر چین باز کند. خاک ما آنقدر سنگلاخ بود که نمی‌توانست ریشه بشارت عیسی را بپذیرد. اما خداوند در زمان خودش اهدافش را عملی ساخت و کلیسایش را بنا نهاد. رنج کشیدن، شکنجه دیدن و زندانی شدن باعث شد که بشارت عیسی سریعاً در سراسر چین گسترش یابد. اگر زندگی‌های مان راحت‌تر می‌بود احتمالاً در روستاهای خود مانده بودیم. اما از آنجایی که همیشه در حال فرار به مکان‌های جدید بودیم بشارت عیسی به مناطق بسیاری رسید که قبلاً هرگز درباره‌اش نشنیده بودند.

PSB حکم جلب مرا صادر کرد. من متهم به «برهم زدن نظم اجتماع» شده بودم. تابلوی اعلان هر ایستگاه قطار و اتوبوس و صدها تیر تلگراف و دیوارها، عکس‌ها و اعلانیه "تحت تعقیب" بودنم را داشتند. PSB برای یافتن ما پلیس مخفی‌هایی را در تمام مکان‌های عمومی گمارد.

در این زمان چندین بار دستگیر شدم، اما خداوند به من اجازه داد تا هر بار به‌نوعی فرار کنم.

در یکی از این دفعات، جلسه بزرگی در طویله مزرعه‌ای دور دست داشتیم. روح‌القدس چنان با قدرت در کار بود که ایمانداران نمی‌توانستند بخوابند و تمام شب را بیدار مانده و خداوند را پرستش می‌کردند. یک شب بی‌خوابی آزارم می‌داد و احتیاج داشتم چند ساعت بخوابم. تصمیم گرفتم برای دور شدن از طویله، جایی که صدای آواز بسیار بلند بود، در مزرعه ذرتی که کمی دورتر از محل برگزاری جلسه بود، دراز بکشم.

وقتی که PSB سر رسید و دیگر رهبران را دستگیر نمود من کاملاً خواب بودم. آنها را گله‌وار به داخل وسایل نقلیه چپاندند و برای بازجویی به پاسگاه پلیس بردند. آنها می‌دانستند که من سخنرانی کرده‌ام و مشتاق پیدا کردن من بودند. به آنها گفته شده بود که من در جایی خوابیده‌ام اما هیچ کس نمی‌دانست که من در مزرعه بودم.

افسران تمام اتاق‌ها و ساختمان‌ها را گشتند اما نتوانستند مرا بیابند. پس این ایده به فکرشان خطور کرد که ژنراتورهای گازوئیلی را که صدای‌شان بسیار بلند بود، خاموش کنند تا شاید بتوانند در سکوت شب محل مرا دریابند.

به‌زودی از مزرعه ذرت صدایی شنیدند. من با صدای بلند خرو پف می‌کردم! پوتین‌های پنجه فلزی افسران مرا بیدار کرد. با این وجود چون خوابیده بودم و در طویله نبودم، مقامات نتوانستند ثابت کنند که من در جلسه شرکت داشته‌ام پس مجبور شدند آزادم کنند.

این وقایع اولین وقایع از سال‌های آزمایش و رنج بسیار بود. خداوند به ما تعلیم داد که چطور در مسیر شکنجه گام برداریم.

دلینگ: در اوایل دهه ۱۹۸۰ هیچ‌کدام از ما کتاب مقدس نداشتیم. برای یک کلیسایی که صدها نفر عضو داشت فقط یک عهد جدید داشتیم. کمی بعد در نتیجه عملیات مروارید، مسیحیان خارجی شجاعانه یک میلیون کتاب مقدس را در درون قایق وارد چین کردند. کتاب مقدس‌هایی که دریافت کردیم همه خیس بودند و مجبور بودیم آنها را در آفتاب خشک کرده و صفحات را از هم جدا کنیم، اما اعتنایی نکردیم. این هدایا بسیار گرانبه‌تر از طلا بودند!

در آن روزها که یوون در مقابل کلیسای کنترل شده دولتی ایستاد، رویایی از خداوند دریافت نمودم. در این رویا خودم را دیدم که به سمت آینه‌ای روی دیوار می‌رفتم. وقتی به آینه نگاه کردم، دو کتاب مقدس روی سرم دیدم.

در رویا متوجه شدم که قادرم مثل یک پرنده پرواز کنم. خودم را آزاد احساس می‌کردم! روی یک صخره فرود آمدم و هنوز کتاب مقدس‌ها روی سرم بودند. همچنان که روی صخره ایستاده بودم تعداد زیادی زن و مرد شریک به من حمله کردند و کثافت به سمتم پرتاب کردند. می‌خواستند مرا بیلعند اما من توانستم ایمن در روح، هر زمان که نیاز بود پرواز کنم و بروم.

خداوند به من نشان داد که این نوع زندگی را همراه با شوهرم تجربه خواهم نمود. از یک سو در روح آزاد خواهم بود و از سوی دیگر دشمنان زیادی خواهم داشت که خواستار شکنجه کردن و نابودی ما می‌باشند. ما قادر خواهیم بود در روح پرواز کنیم اما هرگاه که فرود آییم این نوع زندگی را تجربه خواهیم کرد. این مکاشفه روشنی درباره زندگی آینده من بود. در آن زمان این رویا را نفهمیدم اما گذشت سال‌ها آشکار کرده‌اند که دقیقاً همان طور اتفاق افتاد که خداوند به من نشان داده بود.

## «خدای پطرس خدای تو است»

در سال ۱۹۸۳ با شیوع قتل، آدم‌ربایی، اخاذی و فحشا موجی از جنایت در چین براه افتاد. دولت که دید چیزی نمانده کنترل را از دست بدهد، عملیات ضد جنایت را آغاز کرد. صدها مجرم در ملاء عام اعدام شدند.

متأسفانه، کلیساهای خانگی به دلیل امتناع از ثبت‌نام در جنبش میهنی سه-خود (TSPM)، از نظر دولت غیرقانونی بودند، بنابراین ما هدف عملیات گردیدیم. مقامات و جنبش میهنی سه-خود مسیحیان ثبت نشده را «آلوده‌کنندگان روحانی» لقب دادند. صدها رهبر کلیسای خانگی دستگیر شده و به اردوگاه‌های کار زندان فرستاده شدند. در هنان ایمانداران بسیاری به خاطر ایمان‌شان به عیسی به دار آویخته شدند.

در جریان این موج وحشتناک شکنجه، برادر زوو افکار مهمی را با من در میان گذاشت. او گفت: «آینده کلیساهای خانگی چین نیاز به ملاحظات دقیق دارد. باید در چیزهای کوچک وفادار باشیم و برای دریافت چیزهای بزرگتر از طرف خدا، ایمان داشته باشیم. باید هر چه را که خدا می‌خواهد از کلامش، از زندگی، از تجربیات مان و از رنج‌های مان به ما بیاموزد، فرا بگیریم. بنابراین باید دعا کنیم و منتظر رحمت و مکاشفه خداوند باشیم. باید مراکز آموزشی بنا کنیم و انجیل را به تمام بخش‌های ملت مان ببریم. ما باید برای تجهیز سربازان به منظور تأسیس کلیسای خداوند بهتر آماده شویم.»

برادر زوو کتابچه‌ای با عنوان «بنا کردن کلیسای خانگی چین» نوشت. او در کتابچه‌اش هفت اصل بنیادی انجیل را که باید فعالیت‌های مان را بر آنها متمرکز می‌نمودیم، مشخص کرد. خدا را شکر کردم که برنامه مشخصی برای پیشبرد کلیساهای خانگی داشتیم. تا آن زمان واقعاً برنامه‌ای در سراسر کشور برای بشارت

دادن به کل چین نداشتیم. از سال ۱۹۸۳ تا به امروز بشارت عیسی منتشر گردیده و هزاران خدمتگذار به مناطق سوقالجیشی دست نیافتنی فرستاده شده‌اند. با اطاعت از فرمان روح‌القدس تمرکزمان را جلب استان شانکسی نمودیم که کمتر بشارت داده شده بود.

معدود کلیساهای روستایی آنجا شدیداً نیازمند تعالیم ناب و دلگرمی بودند. شانکسی شهر زیان و پایتخت قدیمی چین است. این استان به دلیل مقاومت بیشترش در برابر بشارت عیسی، نسبت به اکثر استان‌های دیگر چین، شهرت داشت. وقتی به جلسه‌ی دعایی در هنان پیوستم، رهبران به من گفتند که نامه‌ای از کلیسای شانکسی دریافت کرده‌اند، آنها عاجزانه از ما تقاضا کرده بودند کارگرانی را به میان آنان بفرستیم تا چگونگی تأسیس کلیساهای جدید را به آنها آموزش دهند. به من گفتند: «در چند روز گذشته ما درباره‌ی تقاضای آنها روزه گرفته و دعا کرده‌ایم. برادر یوون، ما معتقدیم که خدا می‌خواهد که تو به غرب، به شانکسی بروی. ما می‌خواهیم که تو بی‌درنگ دو نفر از همکارانمان را به شانکسی ببری. اگرچه این دو خواهر هیچ تجربه‌ای در موعظه کردن ندارند، تو می‌توانی در طول راه به آنها آموزش دهی. آنها مبارزان انجیل هستند که با تمام دل و جان وقف نجات افراد می‌باشند.»

قبل از اینکه آن غروب به شانکسی برویم دعا کردیم که خداوند دل‌های مردم را برای دریافت کلامش آماده کند. در حال دعا، ناگهان رویای وحشتناکی دیدم که بدنم را لرزاند. دیگران گفتند که با فریاد: «هللویا! خون مسیح بر تو فائق گشته است!» آنها را از جا پراندم.

همه دست از دعا کشیدند و از من پرسیدند که موضوع چیست. در حالی که عرق بر پیشانیم بود به آنها گفتم: «رویای بد و وحشتناکی دیدم. موجود سیاه زشتی به دنبال من بود. صورت درهم‌ریخته‌ی مخوفی داشت. او مرا به زمین فشرد و روی شکمم نشست، چنان که نمی‌توانستم بلند شوم. با یکی از دست‌هایش گلوی مرا گرفت و می‌خواست مرا خفه کند. با دست دیگرش یک انبردست فولادی برداشت و سعی کرد با آن دهان مرا ببندد. به زحمت می‌توانستم نفس بکشم. بعد دیدم که فرشته‌

بزرگ و نیرومندی به سمت من پرواز کرد. با تمام قدرت انگشتانم را در چشمان موجود شریر فرو کردم. او به زمین افتاد و فرشته مرا به محل امنی برد. فریاد زدم: «هللویا! خون مسیح بر تو فائق گشته است!»

وقتی رویایم را تعریف کردم، با هم دعا کردیم و عشای ربانی را بجا آوردیم. خود را به دست مراقبت خدا سپردیم. هر سه نفر ما، دو خواهر جوان و من، به شهرستان شانگنان در شانکسی رسیدیم. شانگنان بخش کوهستانی و مجزایی در نهایت جنوب شرقی استان است. اکثر مردم فقیر آنجا هرگز بیگانه‌ای را ندیده بودند.

ایمانداران محلی از رسیدن ما مطلع شده بودند و با عجله سه روز جلسه تنظیم شده بود. رهبران چندین شهرستان جمع شدند. روز اول درباره تاریخ صلیب در طول تاریخ کلیسا و هیأت اعزامی صحبت کردم. در روز دوم، حدود ساعت ۱ بعد از ظهر، صدایم را از دست دادم. ایمانداران پیشنهاد کردند که استراحت کنم و بگذارم همکارانم به جای من صحبت کنند. از خواهر جوان خواستم که درباره نجات توسط صلیب موعظه کند.

هیچ کدام از این دو زن هرگز در جمع صحبت نکرده بودند. حتی قبلاً در مقابل جمعیتی نایستاده بودند! خواهر جوان آنقدر دستپاچه بود که روی زانوهایش افتاد و گریه کرد. کتاب مقدس او روی زمین افتاد. همه دل‌شان برای او سوخت و برایش دعا کردند.

مرا به اتاقی بردند و توانستم استراحت کنم. وقتی دراز کشیدم به پیغامی که آن روز صبح در میان گذاشته بودم فکر کردم.

ناگهان صدای بلندی شنیدم! چندین افسر PSB با لگد در اتاق مرا شکستند. مرا گرفتند و روی تخت نگه داشتند. یک افسر روی من دراز کشید و با وزن بدنش مرا به زمین دوخت. با یک دست گلوی مرا گرفت و دست دیگرش را به جیبش برد و کارت شناسایش را در آورد. فریاد زد: «من از سازمان امنیت ملی می‌آیم. تو از کجا می‌آیی؟»

فوراً رویایی را که از هیولای تیره دیده بودم به خاطر آوردم.

دو افسر دیگر PSB طنابی را گرفتند و بازوهای مرا محکم از پشت به هم بستند، طناب را به دور سینه، پشت و دور کمرم نیز بستند. یکی از افسران متوجه صلیب چوبی سرخی شد که روی دیوار قرار داشت و این کلمات: «زیرا خدا جهان را اینقدر محبت نمود» روی قطعه افقی صلیب نوشته شده بود. در سمت چپ و راست نوشته بود: «او را به صلیب کشیدند» و «او گناهان ما را به دوش گرفت.»

افسران این کلمات را خواندند و با صدای بلند خندیدند. آنها صلیب را از دیوار کردند و با طناب آن را به پشت من بستند. بعد با غضب و خشم بر پاها، بازوها، سینه و دنده‌های من لگد زدند.

صاحب خانه آمد و در مقابل افسران زانو زد و از آنها تقاضا کرد مرا رها کنند. او گفت: «این مرد، مرد خوبی است. هیچ کار خطایی مرتکب نشده. لطفاً مرا به جای او دستگیر کنید.»

افسران به او لگد زدند و او را به بیرون اتاق هل دادند، فریاد زدند: «تو هرگز نمی‌توانی بدهی این مرد را پیردازی.»

برای اولین بار این افتخار را داشتم که واقعاً صلیب مسیح را روی بدنم حمل کنم. آنها پیروزمندانه مرا خونین و کبود، پیاده به قصبه شانگنان بردند. این آیه به خاطر آمد: «زیرا گمان می‌برم که خدا ما رسولان را آخر همه عرضه داشت مثل آنانی که فتوای موت بر ایشان شده است» (اول قرن‌تینان ۹:۴).

وقتی مردم شهر دیدند که من با طناب بسته شده‌ام و صلیب سرخ بزرگی را حمل می‌کنم، به من لقب "عیسای هنان" را دادند. افراد بسیاری دور و بر من جمع شدند تا شاهد این صحنه دیدنی باشند.

همچنان که مرا در خیابان‌ها می‌گرداندند، اتومبیل پلیسی به آرامی در جلوی من حرکت می‌کرد. از بلندگویی اعلام کردند: «این مرد از هنان آمده تا عیسی را موعظه کند. او شدیداً صلح و آرامش را بر هم زده. او مردم را به گمراهی انداخته. ما او را به شدت تنبیه خواهیم کرد.»



افسران با مشت به سینه و صورتم زدند و از پشت با پوتین‌های سنگین‌شان به سرم لگد زدند و مجبورم کردند که در کثافات زانو بزنم. صورتم غرق خون شده بود. نمی‌توانستم درد را تحمل کنم و نیمه بیهوش روی زمین دراز کشیده بودم. مرا بلند کردند و مجبورم کردند تلوتلوخوران به خیابان بعدی بروم. مصمم بودند از من برای هر تعداد ممکن درس عبرتی بسازند.

سرم را بلند کردم و نظری اجمالی به افراد دور و برم انداختم. بعضی‌ها دل‌شان به حال من سوخت و گریه می‌کردند. دیدن این منظره واقعاً ایمانم را قوت بخشید. در اولین فرصت آهسته به زنی گفتم: «لطفاً برای من تأسف نخور. تو باید برای جان‌های گم‌شده ملت‌مان گریه کنی.»

وقتی که تماشاگران صدای مرا شنیدند بلندتر فریاد کشیدند. به مدت یک نیمه روز مرا در خیابان‌ها گرداندند. وقتی که شب فرا رسید مرا به محوطه بزرگی درون پاسگاه پلیس بردند.

طناب‌های مرا باز نکردند، ولی صلیب چوبی را از پشتم برداشتند. مرا درون یک اتاق بازجویی بزرگ زندانی کردند. متوجه شدم که در آهنی است و پنجره‌ها حفاظ آهنی دارند.

چند افسر با چهره‌های شریر داخل شدند. آنها با جذبه زیادی در صدای‌شان از من بازجویی کردند. خداوند با دلم صحبت کرد: «پدرت در مکان‌های پنهان از تو محافظت خواهد کرد.»

آنها سرم فریاد کشیدند: «دقیقاً اهل کجایی؟» جواب دادم: «هنان.»

بعد به خاطر آوردم که در هنان تحت تعقیب بودم. نمی‌خواستم نام شهرستان و یا شهرم را بگویم زیرا ایمانداران بسیاری را دچار مشکل می‌کردم، پس دهانم را بستم و تصمیم گرفتم دیگر به هیچ سؤال‌شان جواب ندهم.

حس کردم که خدا می‌خواهد من به دیوانگی تظاهر نمایم، همانطور که داود در کتاب مقدس چنان کرده بود. روی زمین دراز کشیدم و مثل دیوانگان رفتار کردم.

چشمانم را در حدقه فرو بردم و چون دیوانگان تف کردم. کلمه‌ای حرف نزدیم. PSB ترسید و به این نتیجه رسید که من دیوانه‌ام.

تماشاگران بسیاری بیرون پنجره ازدحام کرده بودند و به درون نگاه می‌کردند. یکی از افسران به اتاق دیگری رفت و با هنان تماس تلفنی گرفت و سعی کرد از مقامات آنجا هویت مرا دریابد. بازجوی دیگری همراه او رفت تا جواب آنها را بشنود. آنها مرا در اتاق تنها گذاشتند و در را بستند. از آنجایی که هنوز محکم با طناب بسته شده بودم، احتمال فرار مرا ندادند. توجه تماشاگران هم جلب تماس تلفنی بود و بیرون پنجره اتاق دیگر ازدحام کرده بودند تا جواب را بشنوند.

در آن لحظه، وقتی همه از من چشم برداشتند، روح‌القدس با دل من صحبت کرد: «خدای پطرس خدای تو است!» به خاطر آوردم که چطور فرشته‌ها درهای زندان را باز کردند تا پطرس فرار کند: «آیا همگی ایشان روح‌های خدمتگذار نیستند که برای خدمت آنانی که وارث نجات خواهند شد، فرستاده می‌شوند؟» (عبرانیان ۱:۱۴).

طنابی که بازوهای مرا از پشت بسته بود ناگهان خود به‌خود باز شد! طناب را باز نکردم بلکه آن را شل همانجا نگه داشتم. تصمیم گرفتم که فرار کنم و اگر گیر افتادم ادعا کنم که می‌خواستم به توالت بروم. در حالی که هنوز بازوهایم در پشتم بودند، از دهانم برای چرخاندن دستگیره در استفاده کردم و از اتاق بیرون رفتم! در آن لحظه خداوند به من ایمان و جرأت داد. به خودم یادآور شدم که خون عیسی مرا محافظت می‌کند. از میان تماشاگران به درون محوطه رفتم. هیچ‌کس مرا متوقف نکرد یا چیزی نگفت! چنان بود که گویی خدا چشمان آنها را کور کرده بود و نمی‌توانستند هویت مرا تشخیص دهند.

در محوطه به سمت بلوک توالت‌ها که در بخش شمالی مجموعه در حدود ۳۰ متری از اتاق بازجویی بود، رفتم. با سرعت طناب را از دور بدنم باز کردم. دست‌ها، بازوها و شانه‌هایم به دلیل اینکه مدت مدیدی با طناب بسته شده بودند، هنوز بی‌حس بودند.

از آنجایی که درهای جلویی قفل شده بودند، تنها راه به بیرون از مجموعه، پریدن از روی دیوار سیمانی ۸ فوتی بود. روی دیوار شیشه‌های تیز کار گذاشته شده بود. لحظه‌ای در آنجا ایستادم، به دیوار خیره شدم و دعا کردم و از خدا خواستم دست‌ها و بدنم را شفا دهد.

تصمیم گرفتم از روی دیوار بپریم. هیچ چاره دیگری نداشتم. به دام افتاده بودم و هر لحظه ممکن بود افسران بیایند و مرا بگیرند. چیزی که بعد اتفاق افتاد از دیدگاه انسان ممکن نیست، با این حال خدا شاهد است که چیزی که می‌خواهم به شما بگویم حقیقت دارد.

اول اینکه من تا آنجا که می‌توانستم خود را از دیوار بالا کشیدم. از بالای آن نگاه کردم و دیدم که در آن طرف یک مخزن آب آلوده به عرض ده فوت قرار دارد. همچنان که به سختی از دیوار آویزان شده بودم، ناگهان حس کردم کسی مرا بالا کشید و از روی دیوار به آن طرف پرت کرد! چنان دور پریدم که حتی از روی مخزن آب آلوده هم رد شدم! آیه‌ای از کتاب مقدس به یاد من آمد: «زیرا که به استعانت تو بر لشکری تاخت آوردم و به مدد خدای خود بر حصارها جست و خیز نمودم» (دوم سموئیل ۳۰:۲۲).

خدای پطرس به‌طور شگفت‌انگیزی به من کمک کرد تا از روی دیوار بپریم و فرار کنم! معتقدم همان فرشته‌ای که در رویایم دیده بودم کمک نمود و مرا بلند کرد. تاریکی روی کوه‌ها افتاده بود. کورمال کورمال از میان تپه‌ها و جنگل‌ها می‌دویدم. هیچ نمی‌دانستم به کجا می‌روم، فقط می‌خواستم تا حد ممکن بین خود و پاسگاه پلیس فاصله بیندازم.

همچنان که می‌دویدم مزامیر را با صدای بلند و دلی سپاسگزار می‌خواندم: «نور برای راستان در تاریکی طلوع می‌کند. برای کریم و رحیم و عادل ... زیرا که تا به ابد جنبش نخواهد خورد. مرد عادل تا به ابد مذکور خواهد بود. از خبر بد نخواهد ترسید. دل او پایدار است و بر خداوند توکل دارد. دل او استوار است و نخواهد ترسید تا آرزوی خویش را بر دشمنان خود ببیند» (مزامیر ۴:۱۱۲، ۶-۸).

چندین بار در حالی که در تاریکی می‌دویدم لیز خوردم، اما خداوند با رحمت فراوانش مرا راهنمایی کرد. بعد از چندین ساعت از دو کوه صعود کرده بودم و از رودخانه‌ای گذشته بودم. ناگهان در تاریکی فریاد کسی را شنیدم: «برادر یوون، کجا می‌روی؟»

مردی به من نزدیک شد و پرسید: «برادر یوون، چرا به این شکل درآمده‌ای؟» او خون و زخم‌ها را در دستانم دید و فریاد کشید: «چه بلایی بر سرت آمده؟» حدوداً نیمه شب بود. نمی‌توانستم هویت او را تشخیص دهم، بنابراین آرام پرسیدم: «آیا به عیسی مسیح اعتقاد داری؟ آیا مرا می‌شناسی؟»

آن مرد پاسخ داد: «دیروز و امروز صبح در جلسه‌هایی که داشتید شرکت کردم، اما امروز بعد از ظهر وقتی که صدایت را از دست دادی به دو به مزرعه‌ام برگشتم تا چندین کار را انجام دهم.»

او درباره‌ی دستگیری‌های آن روز چیزی نشنیده بود. خدا با عنایتش آن مرد را قادر ساخته بود که درست دقایقی پیش از رسیدن PSB جلسه را ترک کند. این برادر، کشاورز سخت‌کوشی بود که هر روز کارهای بسیاری برای انجام دادن داشت. او نیمه‌شب مشغول کار در مزرعه بود و داشت روی محصولش بارورکننده می‌پاشید و سعی می‌کرد زمان از دست رفته به‌خاطر شرکت در جلسه را جبران نماید.

به او گفتم: «امروز بعد از ظهر به دست PSB دستگیر شدم، اما خداوند مرا از دستان آنها رهایی بخشید. او به من کمک کرد تا از روی دیوار پاسگاه پلیس فرار کنم. من کجا هستم؟ می‌توانی به من کمک کنی؟»

این برادر عزیز به من گفت: «به خانه‌ی من بیا و لباس‌هایت را عوض کن.» مخالفت کردم: «نه، وقتی نیست. مهمترین چیز این است که مرا به دیدن همکارانم و رهبران کلیسایت ببری.»

مزرعه‌ی این برادر از محل جلسه‌مان بسیار فاصله داشت. او بی‌درنگ بارش را زمین گذاشت و مرا از طریق مسیری باریک به خانه‌ای رساند که بعد از ظهر روز قبل در آنجا دستگیر شده بودم.

وقتی رسیدیم، شنیدیم که مردم با صدای بلند مشغول دعا بودند. در حضور خداوند برایم گریه می‌کردند و برای رهایی من شفاعت می‌نمودند. وقتی مرا دیدند به سختی توانستند به چشمانشان اعتماد کنند! از این که خداوند مرا از دست مردان شریر رهایی بخشیده بود، شگفت‌زده بودند. آنها لباس‌های خیس مرا عوض کردند، زخم‌های مرا شستند و با مهربانی خون را از صورت و دستانم پاک کردند.

من ایمانداران شانکسی را دلگرم کردم. برای آنها دعا کردم و آنها را به دستان مهربان خداوند سپردم. به آنها یاد دادم که «با مصیبت‌های بسیار می‌باید داخل ملکوت خدا گردیم» (اعمال رسولان ۱۴:۲۲). آنها با اطمینان به من گفتند: «با اطاعت از کلام خدا به این راه ادامه خواهیم داد» و همگی گریستند.

قبل از سپیده‌دم، بعد از آخرین دعا، سه نفر از ما آن مکان را ترک کردیم و با اتومبیل به مقصد دیگری به راه افتادیم. مقامات شرمزده همه جا را به دنبال من گشتند اما نتوانستند مرا پیدا کنند. چند روز بعد، سلامت به خانه‌مان در هنان بازگشتیم.

سفرمان به غرب با اشک‌ها همراه بود و دیدیم که چگونه به طرز شگرفتی خداوند ما را از دست افراد شریر حفظ نمود. ما کاملاً به عنایت خدا متکی بودیم، که پاسخی بود به دعای پر شور بسیاری از برادران و خواهران.

وقتی به هنان بازگشتم با برادر زوو، برادر فوو و همسر عزیزم ملاقات کردم. وقتی آنها را دیدم از کتاب مقدس نقل کردم: «زیرا ای برادران نمی‌خواهیم شما بی‌خبر باشید از تنگی‌ای که در آسیا به ما عارض گردید که بی‌نهایت و فوق از طاقت بار کشیدیم، به حدی که از جان هم مأیوس شدیم. لکن در خود فتوای موت داشتیم تا بر خود توکل نکنیم، بلکه بر خدا که مردگان را بر می‌خیزاند» (دوم قرنتیان ۱:۸ و ۹).

برادر فوو از دیدن من هیجان‌زده بود و گفت: «چند روز پیش در طول جلسه دعا همسرت رویایی دید. صدایی گفت: "یوون در شانکسی دستگیر شده است. او نیاز به معجزه‌ای بزرگ دارد تا او را از این مخمصه بیرون آورد." ما به کلیسا گفتیم و همه بی‌درنگ برایت روزه گرفتند و دعا کردند.»

با شنیدن این حرف‌ها به‌خاطر محبت و مرحمت خداوند از روی سپاسگزاری اشک ریختم.

بگذارید بگویم که برای دو زن جوانی که مرا در سفر به شانکسی همراهی کردند چه اتفاقی افتاد. وقتی در ابتدا از خواهر جوان خواستم که در جلسه تعلیم دهد، آنقدر دستپاچه بود که نشست و گریه کرد.

خداوند کار شگفت‌انگیزی در دل آن دو خواهر انجام داد. هر دو آنها تصمیم گرفتند که مجرد بمانند تا از این طریق کاملاً خود را به کار خداوند بسپارند. امروز، خواهر جوان یکی از برترین رهبران شبکه کلیسای خانگی "تولد مجدد" است. او همچون شیری دلیر، پر از ایمان و رشادت است!

**دلینگ:** در این زمان زندگی‌مان مغشوش و مغشوش‌تر می‌شد. جزیبی از وجود من مشتاق یک زندگی خانوادگی آرام، استوار و یک جریان عادی روزمره در کنار همسر بود.

وقتی که قاطعانه متعهد به پیروی از عیسی مسیح شدیم، واقعاً نمی‌دانستیم که به چه قیمتی خواهد بود فقط فهمیده بودم که در این راه باید بهایی پرداخت! سال ۱۹۸۳ سال وحشتناکی از شکنجه در چین بود. صدها رهبر کلیسای خانگی همچون مجرمان دستگیر و روانه زندان شدند. ما مجبور شدیم از دست مقامات بگریزیم. برای همگی ما زمانی سخت و پر از پریشانی بود.

در این زمان همسر به استان شانکسی رفت تا عیسی را در منطقه‌ای که هرگز کارگری به آنجا نفرستاده بودیم بشارت دهد. چند روزی از رفتن یوون گذشته بود که خداوند در رویایی با من صحبت کرد و به من گفت که او دستگیر شده است، اما خدا به او کمک خواهد کرد تا فرار کند.

این رویا شدیداً مرا دلگرم کرد. دریافتم که خداوند تا چه حد کنترل امور را به عهده دارد. ما هیچ امکان تماسی با او نداشتیم، اما خداوند تماس ما را برقرار کرد!

وقتی دوباره صورت همسرم را دیدم خیلی خوشحال شدم و تسلی یافتم! صورتش داغان به نظر می‌رسید. به اطراف سرش ضربه زده بودند و موهایش از پوست سر کنده شده بود. تمام بدنش پوشیده از زخم و کبودی بود. وقتی شنیدیم که چه اتفاقی افتاده و چطور خدای خدایان به چنین روش معجزه‌آسایی به او کمک کرده تا فرار کند، از عیسی مسیح بسیار سپاسگزار بودم و او را پرستیدم. این تجربه کمک کرد تا مطمئن شوم که هر اتفاقی که برای یون بیفتد، در اراده خداوند و در دستان اوست.

## خداوند تمام دل مرا می خواهد

ماه‌ها همچون حیواناتی که تحت شکار بودند زندگی کردیم، هرگز نمی‌دانستیم شب را کجا خواهیم خوابید یا کی به دام مقامات خواهیم افتاد.

دولت و جنبش میهنی سه - خود با تأکید بر اینکه ما در چین آزادی مذهب و آزادی انتخاب داریم، مسیحیان بسیاری را در سراسر دنیا فریب داده‌اند. آنها شجاعانه ادعا می‌کنند که دیگر مسیحیان به خاطر ایمان‌شان شکنجه نمی‌بینند.

تجربه شخصی خود من، و همچنین تجربه هزاران ایماندار کلیسای خانگی، کاملاً مخالف این است. یک بار که دستگیر شدم، مقامات نحوه شکنجه شدنم را بر عهده خودم گذاشتند تا از باتون الکتریکی، شوک، و شلاق یکی را انتخاب کنم. آنها مرا مسخره کرده و گفتند: «این انتخاب آزاد تو است.»

در چین "آزادی" مذهب وجود دارد در صورتی که مایل باشید دقیقاً همانطور که دولت به شما می‌گوید عمل کنید، حرف بزنید، زندگی و پرستش کنید. هر کس که بخواند زندگی باخدایی داشته باشد و از تمامی تعالیم مسیح اطاعت کند خیلی زود خواهد فهمید که واقعاً چقدر آزادی وجود دارد.

هفته‌ها بعد از کتک خوردنم در شانکسی هنوز دهانم خونریزی می‌کرد. در حال بهبودی بودم که کلیسای مان تصمیم گرفت مرا به جنوب، به استان هووبی بفرستد. در این سفر معجزات بسیاری را تجربه کردیم. با قدرت روح القدس شفاهای خداوندی بسیاری صورت گرفت.

به‌خاطر تلاش‌هایی که توسط مقامات برای دستگیری ما در آن مکان صورت گرفت، همکارانم بسیار نگران سلامتی من بودند. آنها مرا به بخش شمالی هووبی انتقال دادند.



ما در غارها خوابیدیم و پیاده از مکانی به مکان دیگر فرار کردیم. لباس‌های مان پاره شد و موهای مان ژولیده بود. مردم از ما بیزار شدند و ما را «... قاذورات دنیا و فضلات همه چیز» پنداشتند (اول قرن‌تین ۴: ۱۳).

زمان زیادی در بخش شمالی هووبی سپری کردم. معجزات بسیاری صورت گرفت و در میان هزاران نفر پیام نجات بشارت داده شد. این توجه PSB را جلب کرد و دولت در تمام منطقه مرزی هووبی و هنان به وضع آماده‌باش در آمد.

خیلی زود طوفان شکنجه بر سرمان بارید. پوسترها در همه جای خیابان‌های شهر چسبانده شد، مبنی بر این که تمام کلیساهای خانگی غیرقانونی بسته شده و رهبران آنها دستگیر خواهند شد. بلندگوها در تمام حومه‌های شهر جار زدند که کشیشان هنان غیرقانونی هستند و دستگیر خواهند شد.

خبر از طریق رادیو نیز اعلام شد. به مردم هشدار داده شد که به حرف ما گوش نکنند و اگر مخفیگاه ما را می‌دانند به مقامات خبر دهند.

در حال اداره یک جلسه در خانه یکی از ایمانداران بیرون از شهر هپینگ در بخش شمالی استان هووبی بودیم. باد سردی در شمال از طرف سبیری وزید و درجه هوا را بسیار پایین‌تر از نقطه انجماد رساند.

به ما خبر رسید که درست صبح همان روز برادر انشن به حبس محکوم شده بود. وضعیت خیلی بدی بود و ریسک دستگیری ما خیلی بالا بود تا حدی که میزبانان مسیحی ما مصمم شدند که آن شب ما خانه‌شان را ترک کنیم. می‌دانستند که اگر ما را در آنجا دستگیر کنند، سال‌ها در زندان بسر خواهند برد. مادر خانواده زانو زد و التماس کرد که از آنجا برویم.

من با او صحبت کردم و پرسیدم: «ما غریبه‌ایم و تحت تعقیب پلیس. آیا حداقل می‌توانی به ما پتوی کهنه‌ای غرض بدهی تا بتوانیم شب را در هوای بارانی و سرما بسر ببریم؟» جواب داد: «اگر شما دستگیر شوید، PSB خواهد دید که پتو متعلق به این خانه است و ما دچار مشکل بزرگی خواهیم شد.»

نهایتاً بدون امید و حتی بدون وسیله‌ای گرم من و همکارانم خانه را ترک کردیم. در حالی که گرسنه و خیس بودیم، سردمان بود و می‌لرزیدیم در تاریکی راه رفتیم. چندین سگ ظاهر شدند و با صدایی تمسخرآمیز بر ما زوزه کشیدند. چنان تاریک بود که وقتی دستانم را جلوی صورتم دراز کردم نتوانستم انگشتانم را ببینم.

حتی برادران خودمان ما را نپذیرفتند. این روشی بود که خداوند برای تعلیم دادن به ما برگزید تا بتوانیم فریاد برآوریم و برای محافظت فقط به او اعتماد کنیم. بنابراین در حضور خداوند بسیار گریستیم.

باد سوزناک به ما شلاق می‌زد. به‌همراه زانگ رونگلیانگ، و دیگر همکارانمان همچنان راه رفتیم و سعی کردیم خودمان را گرم نگه داریم. از لای دندان به هم چسبیده سرود خواندیم. بعد از کمی سرگردانی در مزرعه‌ای با کوپه خرمی روبرو شدیم. سوراخی در کاه ایجاد کردیم تا از باد سرد گزنده در امان باشیم، اما فقط جا به اندازه یک نفر بود. یک خواهر به درون خرمن خزید. برادر زانگ و من به راه رفتن در تاریکی ادامه دادیم. سعی کردیم با پیچیدن یک گونی کهنه و پاره به دور بدنمان، خود را گرم کنیم.

آهسته دو کیلومتر دویدیم تا به یک آبگیر بزرگ رسیدیم. PSB در طول شب تمام روستا را به دنبال ما گشت، اما ما در بوته‌ای در کنار آبگیر پنهان شده بودیم. بعد از نیمه شب درجه هوا حتی پایین‌تر آمد. باد تندتر وزید و باران بارید. قطرات باران همچون میخ تا استخوان ما را برید. دندان‌هایمان به هم می‌خورد و شکم‌های گرسنه‌مان صدا می‌کرد. برادر زانگ و من به یکدیگر چسبیدیم و سعی کردیم خودمان را گرم نگه داریم.

در خاک‌ریز آبگیر زانو زدیم و دعا کردیم: «خداوندا، به‌خاطر خون گرانبهایی که بر روی صلیب دادی، لطفاً به ملت ما رحم کن. لطفاً ابرهای تیره را از روی چین متفرق ساز.»

در حدود ساعت چهار، چنان احساس یأس کردم و تنها به مکانی رفتم و در آنجا در حضور خداوند گریستم. ناگهان، در سرما رویایی واضح از جانب روح القدس دریافت نمودم.

آسمان پوشیده از تاریکی بود. طوفان شنی بزرگی از صحرا به پا خاست و مرا احاطه کرد. صدای غرش آسمان را شنیدم، اما بارانی در کار نبود. ناگهان سیل عظیمی را دیدم که از شمال می‌آمد. فشار آب به سمت من می‌آمد تا مرا با خود ببرد. فریاد زدم: «خدایا، نجاتم بده!»

بعد در رویا کوزه بزرگی حدوداً به بلندی سه فوت (یک متر) دیدم که در مقابل من شناور بود. کوزه را گرفتم و با سرعت به داخل آن پریدم. فوراً چتری از آسمان روی دهانه کوزه افتاد. همچنان که باران سیل‌آسا فرو می‌ریخت، چتر را بالای سرم نگه داشتم و خیس نشدم. جریان سیل مرا با خود برد. صخره‌ها و آوارها، کوزه را به اطراف کوبیدند، اما من ایمن بودم.

در حالی که در کوزه بودم به بالا نگاه کردم و دیدم که چطور برادران و خواهران، در بخش‌های مختلفی از چین به دست پلیس دستگیر می‌شدند، کتک می‌خوردند و زندانی می‌شدند. این موج وحشتناک شکنجه را دیدم ولی به هیچ وجه قادر به نجات آنها نبودم. فقط گریه کردم.

بعد از اینکه رویایم به پایان رسید به تلخی نزد خداوند گله کردم: «چرا تو قدرتی نداری که من یا دیگر ایمانداران را محافظت نمایی؟ می‌دانم که من نیز دستگیر خواهم شد و به دستان PSB خواهم افتاد. من، مادر و همسری دارم. چرا با من اینطور رفتار می‌کنی؟»

علی‌رغم عصبانیت، خداوند جوابی به من نداد. نمی‌توانستم به خانه برگردم زیرا که دستگیر می‌شدم. نمی‌توانستم به برادران و خواهرانم که در سراسر چین شکنجه می‌شدند کمک کنم. احساس انزجار نمودم. نه می‌توانستم پیش بروم و نه پس.

خداوند از این موقعیت‌ها استفاده کرد تا به من نشان دهد که می‌خواهد تمام دل خود را به او بسپارم. در چنین وضعیتی سرود تازه‌ای در ذهنم شکل گرفت.

تا زنده‌ام، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
با تمام دل، قوت و ذهن، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
صرف نظر از هر چه که پیش آید، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
در تمام اعمال و گفتارم، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
در زمان فروتنی و فراگیری، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
در زمان شادی و خوشی، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
در گرسنگی و در سیری، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
در زندگی و مرگ به او تعلق دارم، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.  
خداوند زندگیش را نثار من کرده.  
تمام گناهانم بخشیده شده‌اند.  
من تمام زندگیم را به او سپرده‌ام.  
فقط خدایم را محبت خواهم نمود.

رویایم را با برادر زانگ در میان گذاشتم. به او گفتم: «باید اکنون این مکان را ترک کنیم. خداوند ما را محافظت خواهد نمود. او پناهگاه ما خواهد بود.» بی آنکه حتی منتظر سپیده دم شویم به سفرمان ادامه دادیم.  
درک عمیق تری پیدا کرده بودم و می دانستم که صرف نظر از وضعیتی که با آن کلنجر می رفتم، در دستان خداوند خواهم بود و او مرا رهایی خواهد بخشید. دوباره مطابق با فراخوانی خداوند پیش رفتم.  
از اینکه نزد خداوند گله کرده بودم احساس شرمندگی و گناه کردم، اما او با من صبور و با محبت بود و آن طور که لایقش بودم با من رفتار نکرد، بلکه به ملایمت مرا کمک کرد، همچون عقابی که از جوجه‌هایش نگهداری می کند.

**دلینگ:** در اوایل دهه ۱۹۸۰ نسبت به هر زمان دیگر، از مصاحبت دلپذیرتر و وحدت بهتری لذت بردیم. فشارها به این معنی بود که ما برای بقا باید به خداوند و به یکدیگر متکی باشیم. محبت برادران تسلی عظیمی به دلم داد. همچنین در این زمان شاهد بیشترین معجزات در خدمت‌مان برای خداوند بودیم. دیدارهای فوق‌طبیعی، شفاهای خداوندی و خروج ارواح پلید، اتفاقات شایع بودند.

علی‌رغم سختی‌ها، یا شاید به‌خاطر آنها، کلیسا رشد سریعی داشت. احیای خداوند سراسر چین را به آتش کشید. وقایع قابل توجهی رخ داد که باعث شد تعداد زیادی از مردم به نجات از طریق صلیب روی آورند.

در روستای من یینزانگ، یک منشی حزب کمونیست به‌نام زانگ، سال‌ها مسیحیان را شکنجه و آزار داده بود. به‌نظر می‌رسید زانگ از نابود کردن کلیسا لذت می‌برد، همچون پولس رسول پیش از ملاقاتش با عیسی.

یک غروب خوب زمستانی، مادرم، برادر فوو، چند همکار، یوون و من به دهکده یینزانگ رفتیم. به ملاقات یک خانواده مسیحی رفتیم و برای‌شان دعا کردیم. حدود سی مسیحی جمع شدند و ما تصمیم گرفتیم جلسه‌ای بر پا کنیم.

یکی از همسایه‌ها که استراق‌سمع می‌کرد صدای پرستش ما را شنید و به آقای زانگ، منشی حزب گزارش داد. او گروهی از افسران سازمان امنیت ملی را به آن خانه فرستاد. آنها با باتون‌ها و طناب آمدند تا ما را دستگیر کرده و به پاسگاه پلیس محلی ببرند.

منشی حزب، برادری داشت که در یک روستای نزدیک آن منطقه زندگی می‌کرد. این مرد بیمار روانی بود. دقیقاً همزمان با اعزام شدن PSB برای در هم شکستن جلسه ما، شیطان روحی قاتل را در ذهن و دل برادر منشی گذاشت. آن مرد دیوانه مادر ۸۰ ساله‌اش را گرفت و با چاقویی زنگ‌زده گلوی او را برید و او را به قتل رساند. بعد جسد را بیرون خانه به درون یک مستراح انداخت.

در حالی که برادر فوو جلسه پرستشی را رهبری می‌کرد افسران به داخل حیاط خانه‌ای دویدند که گرد هم جمع شده بودیم. پلیس به در لگد زد و برادر فوو را

چندین بار با باتون‌های‌شان زدند. در آن لحظاتی که تا ابد طولانی به نظر می‌رسید، پیرمرد را تا سر حد مرگ شکنجه دادند. بعد بدن بیهوش او را با طناب سفت بستند. به جز دعا برای کشیش عزیزمان کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد.

آنها مادر یوون را روی زمین انداختند و با شرارت او را لگد زدند. همین که می‌خواستند او را با طناب ببندند متوجه چند جوان در جلسه شدند. به جای او آنها را با طناب بستند و همه ما را به پاسگاه بردند.

آن شب ما را در سلول به حال خود رها کردند، با این قصد که صبح به وضع ما رسیدگی کنند. در طول شب خبر مایوس‌کننده‌ای به منشی رسید: «برادر کوچکت مادرت را کشته است! جسد مادرت درون مستراح پیدا شده و کله‌اش بریده شده است!»

منشی به خانه دوید و آزار دادن ما را فراموش کرد. صبح خبر را شنیدیم و نزد خداوند فریاد برآوردیم که به منشی و خانواده‌اش رحم کند، تا آنها توبه کرده و بخشش او را دریافت کنند.

وقتی منشی به خانه‌اش رسید، برادرش را یافت که روی تخت دراز کشیده بود. از او پرسید: «مادرمان کجاست؟» او جواب داد: «من او را کشته‌ام و بدن او را به درون مستراح انداخته‌ام.» منشی با عصبانیت بسیار فریاد کشید: «چرا این کار وحشتناک را کردی؟» مرد دیوانه جواب داد: «چرا تو مسیحیان را آزار می‌دهی؟ چون تو آنها را آزار می‌دهی من مادرمان را کشتم.» بعد او چاقوی زنگ‌زده بلند را در آورد و سعی کرد به برادرش حمله کند، اما مأموران PSB که همراه زانگ رفته بودند، مانع او شدند. آنها او را بستند و به پاسگاه پلیس بردند.

PSB و تمام مردم آن منطقه معتقد بودند که این واقعه داوری خداوند درباره خانواده زانگ به خاطر آزار مسیحیان بود. از آن به بعد مقامات، ایمانداران را به حال خود رها کردند. این واقعه همه اعضای روستا را حیرت‌زده کرد. همگی آنها اعتراف کردند که «عیسی به واقع خداوند زنده است.» بنابراین تمام اهالی روستا مسیحی شدند و غسل تعمید گرفتند.

تمام مسیحیان به دلیل این واقعه نسبت به منشی و خانواده‌اش محبت و شفقت نشان دادند. آن خانواده عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت و همگی با فروتنی عیسی مسیح را پذیرفتند. این واقعه آیه‌ای از کتاب مقدس را به یادم آورد که: «و می‌دانیم به جهت آنانی که خدا را دوست می‌دارند و به حسب اراده او خوانده شده‌اند، همه چیزها برای خیریت (ایشان) با هم در کار می‌باشند» (رومیان ۸:۲۸).

بسیاری از مسیحیان نوپا از روستای ییزانگ متعهد شدند که با تمام دل خداوند را خدمت نمایند. آنها تصمیم گرفتند که در نقاطی که قبلاً نام عیسی شنیده نشده بود، بشارت دهند.

به طرق مختلف و با ریختن خون زیاد، در جریان کشمکش‌های سال ۱۹۸۳، بشارت عیسی به سرعت منتشر شد.

## فصل هشتم

# «آرام باش و بدان که من خداوند هستم»

«و اکثر از برادران در خداوند از زنجیرهای من اعتماد به هم رسانیده، بیشتر جرأت می‌کنند که کلام خدا را بی‌ترس بگویند» (فیلیپیان ۱:۱۴).

خدا را به‌خاطر فیض او و فراخوانی من شکر می‌کنم. چه قدرت عظیمی برای کسانی دارد که به او ایمان می‌آورند!  
علی‌رغم دوران وحشتناک آزار و شکنجه که در سراسر چین می‌خروشید، من و دلینگ آماده سفر به شمال شدیم. با هم سرودی خواندیم که بر پایه بیان دلیرانه پولس رسول در کتاب اعمال رسولان (۲۰:۲۲-۲۴) بود.

و اکنون، بسته در روح، به اورشلیم می‌روم  
و از آنچه بر من واقع خواهد شد بی‌اطلاعم.  
فقط می‌دانم که روح‌القدس در هر شهر مرا هشدار می‌دهد  
که زندان و سختی در انتظار من است  
با این حال زندگی را برای خود بی‌ارزش می‌شمرم  
تا مسابقه را به پایان برسانم  
و کاری را که خداوند عیسی به من سپرده، تمام کنم  
یعنی شهادت به بشارت فیض خدا.

ما به ملاقات با ایمانداران، دلگرم کردن آنها و جستن راهنمایی خداوند ادامه دادیم. در یک جلسه دعا یک خادم خداوند ناگهان برای ما نبوت کرد: «این بار، وقتی تو و همسرت به شمال می‌روید، با خطر روبرو خواهید شد. اما هر اتفاقی که بیفتد، خداوند با شما خواهد بود.»



صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، دلینگ و من برای رفتن به شهرستان وویانگ در شمال، سوار اتوبوس شدیم. از ایستگاه‌های اتوبوس زیادی گذشتیم که از طریق پوسترهایی نام و تصویر مرا به نمایش گذاشته بودند و اعلام می‌کردند که من یک مجرم خطرناک و یک انقلابی مخالف هستم. پوسترها مرا متهم به رهبری یک سازمان ضد دولتی می‌کردند که مردم را بر علیه سیاست‌های مذهبی دولت می‌شوراند.

در شهری مجبور بودیم اتوبوس مان را عوض کنیم. من عینک آفتابی به چشم زده بودم تا چشمانم را پنهان کنم. افراد زیادی در ایستگاه، عکس مرا دیده بودند و درباره من شنیده بودند. مردی گفت: «کسی که به دستگیری این فراری کمک کند پاداش بزرگی از دولت دریافت خواهد کرد.»

همسرم و من در درون شادی توصیف‌ناپذیری داشتیم زیرا می‌دانستیم که خداوند پناهگاه ماست. همچنان که دست در دست هم قدم می‌زدیم، از اینکه به خاطر نام مسیح جزء مجرمین و افراد تحت تعقیب بودیم افتخار می‌کردیم. تحقیر شدن برای نام عیسی مسیح افتخار بزرگی است.

دریافتیم که مسیحیان در هنان کاملاً متفاوت از مسیحیان در هووی بودند. همگی آنها مایل بودند زندگی‌شان را برای ما به خطر بیندازند و از ما "مجرمان" در خانه‌هایشان استقبال کنند. هرچه وضعیت وخیم‌تر می‌شد، اشتیاق‌شان برای نشان دادن محبت و احترام به خدمتگذاران خداوند بیشتر می‌شد.

به جلو پیش رفتیم. در روستایی جلسه‌ای ترتیب داده شد. با راهنمایی روح‌القدس سرود قدرتمندی به نام شهیدان راه خدا خواندیم:

از زمان تولد کلیسا در روز پنطیکاست

پیروان خدا مشتاقانه خود را فدا کرده‌اند

ده‌ها هزار در راه پیشرفت بشارت عیسی مرده‌اند

ایشان تاج زندگی را دریافت نموده‌اند.

همسرایان:

شهادت در راه خدا، شهادت در راه خدا  
مایلم که با شکوه در راه خدا بمیرم.

حواریونی که خداوند را تا به آخر محبت نمودند  
با کمال میل در مسیر رنج از خداوند پیروی کردند  
یوحنا به جزیره متروک پتموس تبعید شد  
استیفان به دست جمعیت خمشگین سنگسار شد و مرد.

متی در ایران با ضربات چاقو به دست مردم کشته شد  
هریک از پاهای مرقس را اسب‌ها به سوی کشیدند و او را کشتند  
لوقای پزشک با شقاوت به دار آویخته شد  
پطرس، فیلیپ و سیمون مصلوب شدند.

بی‌دینان پوست برتولما را زنده زنده کردند  
در هند بدن توما را اسب‌ها به جهات مختلف کشیدند و او را کشتند  
شاه هرود سر یعقوب رسول را از تنش جدا کرد  
یعقوب کوچک با اره‌ای تیز دو شقه شد.

یعقوب، برادر خداوند سنگسار شد و مرد  
یهودا به ستونی بسته شد و با تیر و کمان کشته شد  
متیاس در اورشلیم سرش از تنش جدا شد  
پولس به دست نیروی امپراتور شهید شد

من مایلم صلیب را برداشته و پیش روم  
رسولان را در راه ایثار دنباله‌رو باشم  
تا ده‌ها هزار نفر با ارزش نجات یابند  
مایلم همه چیز را ترک کنم و در راه خدا شهید شوم

وقتی سرود را به پایان رساندیم کل مکان جلسه لرزید. صدای عظیم گریه به گوش می‌رسید. من ایستادم تا درباره رنج در راه خداوند صحبت کنم. روح القدس بر ما قرار گرفت و ما صمیمانه برای ملت خود شفاعت کردیم. خودمان را مجدداً وقف مبارزه در راه خداوند نمودیم.

پس از جلسه و بعد از اینکه همه به خواب رفتند، برادر زن، برادری فروتن و وفادار، در محوطه حیاط زانو زد و به دعا برای ملت‌مان ادامه داد. روح القدس آشکارا به او گفت: «در عرض سه روز افرادی در میان شما برای من کتک خورده و به بند می‌افتند. حتی بعضی‌ها زندگی‌شان را برای من خواهند داد.»

بعد از اینکه او این نبوت را با من در میان گذاشت، حس کردم که خداوند با شخص من صحبت می‌کند. زیر لب دعا کردم: «ای پدر، من مایلم که برای نام تو رنج بکشم.»

من و همسرم با هم دعا کردیم و احساس کردیم که بهتر است او برای تسلی دادن به خانواده‌های کارگرانی که به زندان افتاده بودند، به خانه برگردد.

هر سه روزی که جلسه داشتیم برف می‌بارید. سقف بعضی از خانه‌های قدیمی روستا به علت وزن سنگین برف فرو ریخت. تمام روستا با برف و یخ پوشیده شده بود، اما افراد درون جلسه برای خداوند هیجان‌زده بودند.

در نیمه شب روز سوم، ۱۷ دسامبر ۱۹۸۳ جلسات به پایان رسید. میزبانان آب گرم آماده کرده بودند تا پای هم را بشویند. من پای همکارانم را با اشک‌هایم شستم. آنها اصرار کردند که من بنشینم. جوراب‌های مرا در آوردند و پیش از آنکه به آرامی کفش‌هایم را به پایم کنند، پاهای مرا با اشک‌های‌شان شستند. جلسه ما در مکانی به نام "روستای محبت" برگزار شد. حقیقتاً این نام چقدر مناسب بود!

از هم جدا شدیم تا برای استراحت به خانه ایمانداران مختلف برویم. قبل از رفتن، برادر زانگ شال بزرگ زمستانی‌اش را در آورد و به من داد.

درست بعد از اینکه محل جلسه را ترک کردیم، حدود ده-دوازده نفر چراغ‌قوه به دست در حومه روستا با ما روبرو شدند. فریاد کشیدند: «شما کیستید؟ اینجا چه

کار می‌کنید؟ همکارانم متوجه شدند که مشکلی پیش آمده، پس برگشتند و فرار کردند. من هم برگشتم تا فرار کنم اما خیلی دیر شده بود.

مردی با یک باتون الکتریکی به سمت من دوید و با صدها ولت جریان برق به من شوکی وارد کرد. فوراً به درون برف عقب رانده شدم. موجی از درد شکنجه در سراسر بدنم پیچید.

آنها با پوتین‌های پنجه فلزی خود به من لگد زدند و با دسته هفت‌تیر خود به من ضربه زدند. چهار برادر دیگر همراه من دستگیر شدند. در آن لحظه صدای آرامی را از بالا شنیدم که فقط دو کلمه به من گفت: «من می‌دانم!»

متوجه شدم که این صدای آشنای خداوند عیسی مسیح بود، کسی که قرن‌ها قبل به ایمانداران تحت جفا در اسمیرنا گفته بود: «اعمال و تنگی و مفلسی تو را می‌دانم، لکن دولت‌مند هستی، و کفر آنانی را که خود را یهود می‌گویند و نیستند بلکه از کنیسه شیطانند. از آن زحماتی که خواهی کشید مترس! اینک ابلیس بعضی از شما را در زندان خواهد انداخت تا تجربه کرده شوید و مدت ده روز زحمت خواهید کشید. لکن تا به مرگ امین باش تا تاج حیات را به تو دهم» (مکاشفه ۹:۲ و ۱۰).

خداوند می‌دانست که چه می‌کشم و هر چه را که باید تحمل می‌کردم، می‌دانست. شدیداً دلگرم شدم.

نبوت برادر زن به خاطر آمد و احساس درد کاملاً از من دور شد. افسری پرسید: «نامت چیست؟ اهل کجایی؟ چند کارگر داری؟ آنها کجا هستند؟ حرف بزن! حقیقت را بگو!» به جلو خم شد و با تهدید بیشتری نسبت به قبل ادامه داد: «حقیقت را به من بگو. اگر دروغ بگویی زنده زنده پوستت را می‌کنم!»

وقتی متوجه شدم که برادران و خواهران بسیاری هنوز در محل جلسه و در خطر لو رفتن بودند ناگهان در درون احساس ناراحتی کردم. تنها فکرم این بود که چطور می‌توانم به آنها هشدار بدهم که متوجه نزدیک بودن خطر شوند.

روح‌القدس فوراً ماجرای داود پادشاه را، زمانی که با ابیملک روبرو شد و وانمود به دیوانگی کرد به یادم آورد. بنابراین با صدایی بلند فریاد کشیدم: «من مردی آسمانی

هستم! من در روستای انجیل زندگی می‌کنم! مردم مرا ستاره صبح می‌نامند! نام پدرم برکت فراوان است! نام مادرم ایمان، امید و محبت است!»

افسران به شدت مرا با لگد زدند، پاهایم را گرفتند و مرا روی زمین کشیدند. فریاد کشیدند: «این مزخرفات چیست که فریاد می‌زنی؟ ما از تو پرسیدیم اهل کجایی و همکارانت کیستند!»

در آن لحظه رو به شرق بودم. گفتم: «آنها آنجا در آن روستا هستند.» با صدایی بلند دوباره فریاد کشیدم: «من به دست پلیس امنیت دستگیر شده‌ام!»

افسران مرا هل دادند و به من امر کردند آنها را برای یافتن همکارانم ببرم. آنها به طرز وحشتناکی تهدیدم کردند: «ما را آنجا ببر. اگر دروغ بگویی پوستت را زنده زنده خواهیم کند!»

پیشاپیش آنها رفتم و با صدای بلند فریاد کشیدم: «من به دست پلیس امنیت دستگیر شده‌ام! من نمی‌دانم که جلسه در کجا برگزار شد زیرا که من مردی آسمانی هستم! من اهل زمین خاکی نیستم!»

بلند و بلندتر فریاد کشیدم، امیدوار بودم که همکارانم صدای مرا بشنوند و پیش از اینکه آنها نیز دستگیر شوند، فرار کنند.

از آن روز تا به حال، با آن که در آن زمان کاملاً برایم ناآشنا بود، ایمانداران چین به من لقب "مرد آسمانی" دادند. همانطور که می‌بینید من خواستار این نام نبودم زیرا صرفاً یک ظرف ضعیف انسانی هستم، اما این چنین به این لقب معروف شدم.

وقتی بسیاری از برادران و خواهران صدای فریاد مرا شنیدند، به جای فرار کردن، بیرون آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است! آنها بیشتر نگران من بودند تا ایمنی خودشان.

افسران را در برف به سمت روستا به شرق بردم. آنها مرا گرفتند و گفتند: «سریع، به ما بگو کدام خانه! ما را به داخل ببر!»

تظاهر کردم که گیج شده‌ام و فریاد زدم: «آه، اینکه آن روستا نیست! اشتباه کردم! همکارانم در روستایی دیگر هستند!»

آنها مرا به زمین پرت کردند، کتک زدند. با باتون می‌خواستند مرا بکشند. اگر خداوند از من محافظت نکرده بود حتماً مرده بودم.

بعضی از برادران و خواهران در سکوت و با فاصله در پی ما می‌آمدند. وقتی دیدند که چگونه شکنجه می‌شوم با قلبی مملو از غم و غصه شروع به دعا کردند. افسران متوجه آنها شدند.

نمی‌خواستم که ایمانداران را به‌خطر بیندازم بنابراین دوباره فریاد کشیدم: «من مردی آسمانی هستم. نمی‌دانم که جلسه کجا بود. هیچ‌کدام از شما را که به دنبال ما می‌آید نمی‌شناسم. مرد آسمانی همچون یهودا نخواهد بود. من فقط آقای آسمان را می‌شناسم!»

برادران و خواهران متوجه شدند که به آنها هشدار می‌دهم. برگشتند و فرار کردند. افسران از اینکه به آنها حقه زده بودم خشمگین بودند. من و چهار همکارم را به پشت تراکتوری انداختند که برای انتقال ما به شهر وویانگ آورده بودند. همچون گله‌ای که به کشتارگاه می‌رود با یک طناب ما را به هم بستند. در حالی که در پشت تراکتور ایستاده بودم با صدای بلند خواندم:

اول خون است و سپس روغن تدهین

اول باید پاک شد و بعد از خداوند برکت گرفت

اول باید صلیب را تجربه کرد تا پنطیکاست فرا رسد.

صلیب، صلیب، همیشه جلالم

خون او گناهان مرا شسته، خون مسیح.

هر پنج نفر ما را در پاسگاه پلیس در یک سلول قرار دادند. درجهٔ هوا زیر نقطهٔ انجماد بود. هیچ سیستم گرمایی وجود نداشت و آنها کت مرا گرفته و به داخل برف انداخته بودند. ما می‌لرزیدیم و دست و پاهایمان کبود شده بود و تقریباً بیهوش شدیم. دستبندهای یخ‌زده‌مان همچون چاقو می‌چسبیدند به دست‌های بادکرده‌مان را برید.

من از دستبند برای کوبیدن به در و پنجره‌های آهنی استفاده کردم. وقتی به اطراف نگاه کردم، در گوشه سلول یک جعبه چوبی شکسته دیدم. داخل آن طبل کهنه‌ای بود. با دستبندم روی طبل کوبیدم و سر و صدای بلندی ایجاد کردم. در اوج صدایم زمزمور ۱۵۰ را خواندم:

خداوند را ستایش کنید.  
 خداوند را در خانه مقدسش ستایش کنید؛  
 او را در آسمان‌ها ستایش کنید  
 او را به سبب کارهای عظیمش ستایش کنید  
 عظمت بی نظیر او را ستایش کنید  
 او را با آواز کرنا ستایش کنید  
 او را با بربط و عود ستایش کنید  
 او را با دف و رقص ستایش کنید  
 او را با ساز زهی و نی ستایش کنید  
 او را با سنج‌های خوش صدا ستایش کنید  
 هر که جان در بدن دارد خدا را ستایش کند!  
 خدا را ستایش کنید!

هر چه بیشتر می‌خواندم بیشتر احساس شادمانی می‌کردم. ایستادم و خدا را ستایش کردم. به تدریج دست‌ها و پاهای یخ‌زده‌ام را احساس می‌کردم و دیگر سردم نبود. چهار برادر روی زمین زانو زدند و صادقانه برای چینی دعا کردند. باد برنده در بیرون با صدای بلند زوزه می‌کشید، اما در داخل سلول‌مان صدای گریه و ناله دعا‌های میانجیگرانه شنیده می‌شد.

نگهبانان از طبل زدن و آواز خواندن من به شدت خشمگین شدند، اما نمی‌خواستند برای ساکت کردن من از تخت‌خواب‌های گرم‌شان بیرون بیایند. در طول شب هر پنج نفر ما یکدیگر را دلگرم کرده و قوت بخشیدیم. درست مثل

شدرک، میشک، عبدنغو، یاد گرفتیم که هر جا روح خداوند است، آنجا آزادی است، چه در سلول سرد زندان چه در کوره آتشین. هلولویاه!

صبح روز بعد نگهبانان در سلول را باز کردند و ما را به محوطه بردند. لایه ضخیمی از برف روی زمین بود. دستبند برادرانم را باز کردند. به آنها گفتند: «باید برف تمام محوطه را پارو کنید. اما دستبند این "مرد آسمانی" دیوانه باز نخواهد شد. دیشب غوغایی به پا کرد و با خواندن و طبل زدنش همه ما را بیدار نگاه داشت.» رئیس نگهبانان باتون الکتریکیش را در مقابل صورتم تکان داد و گفت: «حال وقت آن است که تو بیدار بمانی!» فرمان داد که در مقابل او زانو بزنم. با صدای بلند مخالفت کردم: «در مقابل تو زانو نخواهم زد. فقط در مقابل خداوندم زانو خواهم زد!»

با تکبر گفت: «من سرور تو هستم! من خدای تو هستم! اگر جلوی من زانو بزنی می توانم فوراً آزادت کنم.»

با عصبانیت با او صحبت کردم: «به نام عیسی مسیح، تو خدای من نیستی! تو فقط یک افسر زمینی هستی. سرور من در آسمان است. من مردی آسمانی هستم.» کلید روشن باتومش را زد و غرولند کرد: «اگر تو مردی آسمانی هستی پس نباید از این باتون الکتریکی بترسی. بیا! با دستانت این را بگیر!»

چندین نگهبان بازوهای مرا گرفتند و مجبورم کردند دستانم را دراز کنم. در یک لحظه صداها و ولت جریان برق از بدنم عبور کرد، همچون نیش یک عقرب بود یا همچون هزاران تیر که قلبم را سوراخ کردند. حس کردم که دارم می میرم، فریاد کشیدم: «خداوندا، به من رحم کن!»

فوراً باتون الکتریکی از کار افتاد! آنها نتوانستند آن را دوباره به راه اندازند! چشمانم را باز کردم و به نگهبانی که جرأت کرده بود خود را "خدا" بنامد خیره شدم. وحشت کرده بود. علی رغم سرما، عرق می ریخت! برگشت و با تمام قوا فرار کرد!



چهار برادر شاهد این واقعه بودند و وقتی دیدند که نگهبانان به زور دست مرا به سمت باتون دراز کردند، دعا کردند که خداوند به من رحم کند. صبح روز بعد هر پنج نفر ما را به زور به داخل اتومبیل پلیسی انداختند و به زندان وویانگ بردند.

وقتی وارد محوطه زندان شدم، در راه سلول، می‌دانستم که به دلیل موج آزار علیه کلیسا باید برادران مسیحی زیادی درون آن زندان باشند. برای دلگرم کردن آنها فریاد کشیدم: «مردی آسمانی به زندان فرستاده شده است. من مثل یهودا نیستم! من به خداوند خیانت نخواهم کرد!» بعد از اینکه رسیدیم، نگهبان مرا در همان سلولی که برادر زن و ده نفر دیگر در آن بودند، زندانی کرد.

چند دقیقه بعد در سلولم بودم که شنیدم در زندان باز شد. ایمانداران بیشتری به داخل آورده شدند. نگهبان از یکی از مسیحیان پرسید: «آیا تو مردی آسمانی هستی یا مردی زمینی؟»

آن برادر پاسخ داد: «من نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی.» نگهبانان می‌خواستند بدانند که کدام یک از مسیحیان شبیه مرد آسمانی‌ای است که آنها تازه به زندان آورده بودند و کدام یک شبیه نیست.

این برادر نهایتاً جواب داد: «من مردی زمینی هستم، نه مردی آسمانی.» نگهبان گفت: «از آنجا که مردی زمینی هستی امشب تو را در سلول مردی آسمانی خواهم انداخت.»

وقتی او وارد سلول شد، من زانو زده بودم تا دعا کنم. به او خیره شدم. روح من بسیار عصبانی بود از آنکه او ایماندار بودنش را انکار کرده بود تا شرایط را برای خودش آسان کند.

با غیرت زیاد فریاد زدم: «تو باید به شیطان بگویی نه، نه، نه!» سر پا ایستادم و همچنان فریاد کشیدم: «تو باید به شیطان بگویی نه، نه، نه!» در حالی که او نگاه می‌کرد، از انگشت سبابه دست راستم استفاده کردم تا "نه" را روی دیوار سیمانی نشان دهم. انگشتم را چنان سخت به دیوار زمخت فشردم که

«آرام باش و بدان که من خداوند هستم» ۹۳

بی حس شد و خون آمد. با خون انگشتم روی دیوار این جمله را نوشتم: «نه! نه! نه! نه! نترس! به انسان اعتماد نکن، فقط به عیسی مسیح اعتماد کن.»

وقتی این برادر کلماتی را که با خونم نوشته بودم، دید به مصالحه‌ای که دربارهٔ شهادتش کرده بود، متقاعد شد و احساس شرمندگی بسیاری نمود. سرش را خم کرد و اشک توبه ریخت. بعد از آزادیش از زندان، او رهبر کلیسایی در محل خود گردید. چندین پیرزن مسیحی که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند خبر دستگیری ما را شنیدند. آنها شبانه به زحمت با وجود ریزش سنگین برف به ملاقات ما آمدند تا بهترین پتوها و کت‌های‌شان را به ما بدهند. حتی یکی از این خواهران مسن با تکیه بر عصای زیر بغلش لنگ‌لنگان در برف این مسیر را طی کرده بود؛ تا بدین وسیله محبتش را به خانوادهٔ خداوند ابراز کند!

وقتی به زندان رسیدند، به نگهبان گفتند که این هدایا را برای افراد آسمانی آورده‌اند. نگهبان پرسید: «برای چه کسی؟»  
جواب دادند: «برای افراد آسمانی.»

سلول من چسبیده به دفتر زندان بود و می‌توانستم تمام صحبت‌های آنها را بشنوم. وقتی دیدم که چه محبتی نسبت به ما دارند، دلم پر از سپاسگزاری شد. برای اینکه آن خواهران عزیز بتوانند صدای مرا بشنوند، فریاد زدم: «من مردی آسمانی هستم!»

صبح روز بعد نگهبانان هدایای خواهران پیر را عوض کرده بودند. پتویی پاره به سلول من پرت کردند و پتوهای خوب و لباس‌ها را برای خود نگه داشتند. زن‌ها همچنین برایم یک جفت پوتین نو آورده بودند، اما یکی از نگهبانان آنها را برای خود دزدید. پتویی که دریافت کردم کهنه و پاره بود اما محبت آن خواهران ایمان و دلگرمی عظیمی به من داد.

مسیحیان بسیاری در آن زندان بودند و همگی ما برای خداوند متحمل شکنجهٔ وحشتناکی شدیم. خداوند به ما برای برخورد با شکنجه‌گران مان صبر و حکمت مضاعف داده بود.

مقامات زندان دوست داشتند بعضی از زندانیان خشن را تحریک به کتک زدن دیگر زندانیان نمایند. بنابراین به آنها وعده داده بودند که اگر پذیرند کار کثیف آنها را انجام دهند محکومیتشان سبکتر خواهد شد و همچنین غذای بهتری خواهند خورد.

در این زمان غذای ما پیاله کوچکی از مخلوط خمیر سیب‌زمینی شیرین له شده بیات همراه با تربچه بود. هفته‌ای یک بار به ما منتو - کلوچه نانی کوچک، می‌دادند. تقریباً تمامی زندانیان از گرسنگی در معرض مرگ بودند و این خطری جدی بود. یک روز بعد از اینکه منتو باارزشم را دریافت نمودم، زانو زده و دستانم را بالا برده بودم، چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم. هنوز چشمانم بسته بود که یکی از زندانیان آمد و نانم را از من قاپید.

یکی از نگهبانان دید که آن مرد منتو مرا قاپید و در جیب پیراهنش پنهان کرد بنابراین بدون ترحم او را زدند و فرمان دادند که دیگر زندانیان هم او را بزنند. بعد او را مجبور کردند که درون محل ادرار زانو بزند و سرش را با مدفوع انسان کثیف کردند.

همچون جانوران وحشی سر مرد را در محل ادرار نگه داشتند تا اینکه چیزی نمانده بود خفه شود.

شدیداً احساس گناه کردم! با صدای بلند و غیرقابل کنترلی به خاطر اتفاقی که برای او افتاده بود گریستم. به خداوند فریاد برآوردم: «ای خدا، به من رحم کن! به من رحم کن! لطفاً مرا ببخش!»

روز بعد نگهبانان مرا از سلول بیرون بردند و هنرهای رزمی را بر بدنم تمرین کردند. آنها مرا با مشت و لگد به زمین دوختند و دستور دادند چندین زندانی دیگر با پا بر سینه و قسمت‌های حساس بدنم بزنند. خون از دهانم فواره زد. سرم گیج رفت و درد زیادی داشتم. مطمئن بودم که خواهم مرد.

تا آن لحظه من و برادر زن، با اینکه در یک سلول بودیم، تظاهر کردیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. اگر مقامات زندان می‌دانستند که دو مسیحی یکدیگر را دلگرم می‌کنند، بسیار خشمگین می‌شدند.

اما وقتی برادر زن دید که در محوطه چه اتفاقی برای من افتاد، با عجله به سمت من آمد، بدنم را در بازوهایش گرفت و فریاد زد: «مرد آسمانی، برادر عزیز من!» او با آستین‌هایش خون را از بینی و دهانم پاک کرد.

برادر زن همچون فرشته‌ای مرا خدمت نمود. او همیشه با کلمات امیدبخش از کتاب مقدس مرا دلگرم می‌کرد. همه زندانیان و نگهبانان دیگر حس کردند که او روحی مهربان و رحیم دارد، بنابراین از او خوش‌شان آمد.

چند روز بعد PSB اتومبیلی فرستاد تا برادر زن را برای محاکمه به شهرش ببرند. فریاد زدند: «زن، آماده شو. وقت رفتنت فرا رسیده.»

برادر زن نمی‌خواست مرا ترک کند. با هم برای دعا روی زمین زانو زدیم و گریه کردیم و به او گفتیم: «در آرامش برو.»

آن روز این مرد خدا از زندان‌مان و از زندگی‌مان بیرون برده شد.

با اینکه برادر زن رفته بود، تعالیمش باقی ماند. بعضی از زندانیان به یکدیگر گفتند: «ما نیازمندیم به عیسی مسیح ایمان آوریم.» در نتیجه، آن جنایتکاران دیگر با خشونت با من رفتار نکردند.

یکی از زندانیان جوان، با اینکه مادرش مسیحی بود، ایمان نداشت. او چند روزی در سلول من ماند و دریافت که آن طور که نگهبانان به او گفته بودند من دیوانه نیستم. او به دیگر زندانیان گفت: «یوون دیوانه نیست. او مردی است که به جهت ایمانش به خدا بهای سنگینی پرداخته است.»

او از سر محبت و شفقت کتش را در آورد و آن را به من داد. روز بعد مرد جوان از سلول آزاد شد و در آشپزخانه شغلی به او داده شد. چندی بعد به او اجازه داده شد که به خانه برود و بعد از آن او پیرو سرسپرده عیسی مسیح شد.

در طول آن روزهای زندان چندین بار مورد بازجویی قرار گرفتم. آنها حس کردند که "ماهی بزرگی" گرفته‌اند، اما نمی‌توانستند هویت واقعی مرا دریابند. هر روشی را که می‌دانستند بکار بردند تا دریابند من اهل کجا هستم، تا برای دستگیری همکارانم بروند. من با امتناع به جواب دادن به سؤال‌های‌شان نقشه‌های‌شان را نقش بر آب کردم. هرگز نمی‌توانستم خواهران و برادران کلیسای خانگی‌ام را گرفتار کنم. از آنجایی که هویتم را آشکار نکردم، مقامات شهرستان وویانگ نامه‌ای به همه شهرستان‌های هنان فرستادند و از آنها خواستند بیایند و ببینند که آیا از منطقه آنان هستم یا خیر. چندین افسر PSB از شهرستان‌های دیگر آمدند و از اینکه کسی که آنها فکر کرده بودند، نبودم نومید آنجا را ترک کردند. مسئولین زندان به سراسر استان تلفن کردند و سعی کردند مرا شناسایی نمایند.

نهایتاً، بیش از پنج هفته بعد از دستگیری من، مرا شناسایی کردند. حدود ساعت ۸:۳۰ صبح روز ۲۵ ژانویه ۱۹۸۴ مأموران PSB از شهرستان نانیانگ آمدند و بی‌درنگ مرا شناختند. آنها از شادی لبریز شدند. به من گفتند: «تو با وانمود کردن به دیوانگی موفق شدی پلیس اینجا را فریب دهی، اما ما را نمی‌توانی فریب دهی! حتی اگر پوستت را از دست داده بودی هنوز می‌توانستیم تو را شناسایی کنیم. دفعات زیادی از دست ما فرار کرده‌ای و باعث شدی که ما احمق جلوه کنیم، اما این بار فرار نخواهی کرد!»

آنها به من سیلی زدند و دستان مرا از پشت دستبند زدند. گفتند: «ما تو را به نانیانگ برمی‌گردانیم و وقتی به آنجا رسیدیم به حسابت خواهیم رسید.» مأموران نانیانگ از PSB محلی برای مراقبت از من تشکر کردند و مرا به پشت اتومبیل‌شان انداختند. مرا به میله فلزی بالای سرم که در وسط اتومبیل بود دستبند زدند. بعد از بستن درها، با مشت و باتون مرا زدند و به شدت زخمی کردند. همچنان که در طول روز در جاده‌های پر از دست‌انداز رانندگی کردیم، دستبندها میچ‌دستانم را چنان بریدند که خون به همه جا پاشید و دیوارهای اتومبیل را پوشاند.

دستبندها چنان دستم را بریدند که استخوان‌ها دیده می‌شدند. چنان درد شدیدی داشتم که به زحمت می‌توانستم نفس بکشم. چیزی نمانده بود که از درد و به‌خاطر از دست دادن خون بیهوش شوم.

به خداوند فریاد برآوردم و گفتم: «یا عیسی مسیح، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. چرا اجازه می‌دهی که این چنین شکنجه شوم؟ لطفاً روح مرا دریاب.»  
نگهبانانی که در پشت اتومبیل بودند وقتی دعای مرا شنیدند یک باتون الکتریکی را روشن کردند و شوک‌هایی به من وارد کردند. درد زیادی به من وارد شده بود و احساس کردم که مغز و قلبم در حال منفجر شدن است.

دوباره به خداوند فریاد برآوردم: «خدایا به من رحم کن. لطفاً روح مرا دریاب.»  
در همان لحظه کلام خداوند را آشکارا دریافت کردم: «دلیل رنج کشیدنت این است که می‌توانی به این طریق در رنج کشیدن‌های من شریک شوی. آرام باش و بدان که من خداوند هستم. من در میان ملت‌ها تجلیل خواهم یافت. من در روی زمین تجلیل خواهم یافت.»

من در دل متکبرم فکر کرده بودم که برای کلیسا مهم هستم و آنها به من نیاز دارند تا رهبری‌شان کنم. حال، آشکارا فهمیدم که آنها نیازمند خدا هستند و من صرفاً انسانی ناتوان هستم. متوجه شدم که خدا اصلاً به من نیاز ندارد و اگر او برگزیند که دوباره از من استفاده کند افتخار بزرگی برایم خواهد بود. در این هنگام ترس و درد مرا ترک کردند.

نهایتاً اتومبیل پلیس وارد خیابان‌های شهر نانیانگ شد. آنها سرعت را کم کردند. از پنجره‌ها می‌توانستم ببینم که پوسترهایی که در هر دو طرف خیابان روی هر دیوار نصب شده، اعلام می‌کردند:

«جشن بگیرید و با گرمی به سازمان امنیت ملی تبریک بگویید! یوون، مسیحی انقلابی ضد دولت، کسی که اعمال جنایتکارانه‌اش را در لباس مذهب پوشانده، توقیف شده است!»

«خبر دستگیری یوون، انقلابی ضد دولت خبر خوشی برای مردم نانیانگ است!»

«مرگ بر یوون ارتجاعی و همکارانش! با قاطعیت تمام جلسات مسیحی غیرقانونی به رهبری یوون را متوقف کنید!»

نگهبانان تمام دستگاه‌های صوتی‌شان را روشن کردند تا از پیروزی دستگیری من به مردم بیالند. خبر دستگیری من سریعاً پخش شد و مردم پشت سر اتومبیل هجوم آوردند تا مرا ببینند.

اما من دیگر نمی‌ترسیدم. خداوند به من گفته بود: «از آن زحماتی که خواهی کشید مترس! اینک ابلیس بعضی از شما را در زندان خواهد انداخت تا تجربه کرده شوید و مدت ده روز زحمت خواهید کشید. لکن تا به مرگ امین باش تا تاج حیات را به تو دهم» (مکاشفه ۲: ۱۰).

## در دره مرگ

«ای حبیبان، تعجب منماید از این آتشی که در میان شماست و به جهت امتحان شما می‌آید که گویا چیزی غریب بر شما واقع شده باشد. بلکه به قدری که شریک زحمات مسیح هستید، خشنود شوید تا در هنگام ظهور جلال وی شادی و وجد نمایید. اگر به خاطر نام مسیح روسوایی می‌کشید، خوشا به حال شما زیرا که روح جلال و روح خدا بر شما آرام می‌گیرد» (اول پطرس ۴: ۱۲-۱۴).

در جریان سفر طولانی و دردناکم با اتومبیل پلیس به نانیانگ خداوند با تکرار جمله «آرام باش و بدان که من خداوند هستم» (مزامیر ۴۶: ۱۰) مرا تسلی داد. وقتی اتومبیل پلیس به در زندان نانیانگ رسید، دستبند را از میله فلزی باز کردند و مرا از پشت اتومبیل پلیس به زمین یخ‌زده هل دادند. کولاک تند سردی از شمال می‌وزید. صورت و موهایم از خون خیس بود. چشمانم سیاه شده بودند و صورتم باد کرده بود. کفشی به پا نداشتم و دستبندها عمیقاً مچ دستانم را بریده بودند. مرا به اتاق بازجویی بزرگی بردند که مأموران PSB بسیاری در آنجا انتظارم را می‌کشیدند تا ببینند چه جور آدمی هستم.

وقتی در ابتدا قد و قواره کوچک، صورت باد کرده خونین و موی ژولیده سیخ شده‌ام را دیدند، با صدای بلند به من خندیدند و تحقیرم کردند: «چی؟ تو مرد آسمانی هستی؟»

رئیس افسران با نفرت به من نگاه کرد. پرسید: «آیا تو یوون هستی؟ آیا تو یوونی هستی که به سراسر کشور فرار کرده و دردسر ایجاد می‌کند؟ امروز تو به ما تعلق داری. باز هم جرأت می‌کنی از دست ما فرار کنی؟ نهایتاً دست قانون به تو رسیده!»



نایب رئیس PSB با تکبر به خود بالید و گفت: «ما توری داریم که آسمان را پوشانیده و سوراخی هم ندارد. هرگز نمی‌توانی از دستان دراز قانون فرار کنی. یوون، تو امروز مبارزه را باختی. همکاریات هم‌اکنون در دستان ما هستند. حتی همدست مجرمت آقای زوو یونگزه در کنترل ماست. کلیسایت کاملاً منحل شده است. تو کاملاً شکست خورده‌ای. تو دشمن کشورمان و دشمن حزب هستی.»

وقتی این حرف‌ها را شنیدم در درون احساس عصبانیت شدیدی کردم. اما روح ایمان از درون من صحبت کرد: «بشارت عیسی در سختی‌ها رشد می‌کند و در سراسر جهان منتشر خواهد شد. حقیقت وارد دل همه خواهد شد. حقیقت همیشه حقیقت است. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند آن را عوض کند. حقیقت همیشه پیروز خواهد بود.»

مأموران با تحقیر به من نگاه کردند. مردی که لبخندی گمراه‌کننده به لب داشت، به جلو خم شده و در گوشم نجوا کرد که «یوون، آیا هنوز به اندازه کافی رنج نکشیده‌ای؟ می‌خواهی ما کمی بیشتر "سرگرم" کنیم؟»

سرم را خم کردم و چیزی نگفتم. ادامه داد: «باید بدانی که جرایمت چقدر جدی هستند. سیاست دولت ما این است که اگر تو آشکارا و صادقانه به جرایمت اعتراف کنی با تو خوب رفتار کنیم. اما اگر دروغ بگویی و همکاری نکنی با خشونت با تو رفتار خواهیم کرد!»

در دل احساس قوت کردم. مصمم بودم تا از خداوند اطاعت کنم و نه از انسان. بر کتاب مقدس تمرکز کردم: «خداوند نور من و نجات من است؛ از که بترسم؟ خداوند ملجای جان من است؛ از که هراسان شوم؟» (مزمور ۱:۲۷).

نایب رئیس دوباره صحبت کرد: «با وجود اینکه تو جرایم جدی بسیاری بر ضد ملت‌مان مرتکب شده‌ای، به تو رحم خواهیم کرد و راهی برای خلاصی پیش پایت خواهیم گذاشت. اگر صادقانه و با جزئیات درباره همه کارها، همکاریات و فعالیت‌های جنبش‌تان در طی سال‌ها گزارش دهی، تضمین می‌کنم که فوراً آزادت خواهیم کرد و می‌توانی به خانه بروی و در جشن سال نو با همسر و مادرت باشی.»

فکر کرد که من دهاتی بی‌سوادى هستم، پس سعی کرد با کلمات گنده و با سیاست دولت فرییم دهد. دقیقاً هفت روز قبل از شروع تعطیلات سال جدید قمری بود.

وقتی که نایب رئیس صحبت کرد، در درونم گفتم: «اگر من به همه "جرايمم" اعتراف کنم تو تضمین می‌کنی که آزادم کنی؟ من تضمین می‌کنم که اگر تو از گناهانت توبه نکنی و به عیسی مسیح ایمان نیاوری خواهی مرد و به جهنم خواهی رفت.»

با این وجود این حرف‌ها را نزد من و اینطور گفتم: «در چند روز گذشته من شکنجه شده، کتک خورده و تقریباً از گرسنگی در معرض مرگ بوده‌ام. بعضی وقت‌ها به خاطر درد ضربات وارده حتی نمی‌توانستم نفس بکشم. مدت مدیدی است که غذای درست و حسابی نخورده‌ام. حال شما می‌خواهید که من هر کاری را که در طول سالیان انجام داده‌ام به شما بگویم. در وضعیت فعلی‌ام چگونه می‌توانم این کار را بکنم؟ لطفاً به من زمان بدهید تا فکر کنم، استراحت کنم و بهبود یابم. وقتی درباره کارهای گذشته‌ام فکر کردم به شما خبر خواهم داد.»

مأموران تحت تأثیر منطق من قرار گرفتند. فکر کردند که درخواست من منطقی است بنابراین اجازه دادند تا برای فکر کردن درباره فعالیت‌هایم به سلولم بازگردم. پرسیدند: «چه وقت آماده خواهی بود؟» جواب دادم: «هر وقت که آماده شدم به شما خبر خواهم داد.»

من از چهار در آهنی گذشتم تا به سلول شماره دو زندان برده شدم. دور تا دور زندان دیوار بلندی با آجر قرمز بود و روی آن سیم برق بود. نگهبانان مسلح از بالای برج‌های نگهبانی، در چهار گوشه زندان، زندانیان را زیر نظر داشتند.

همین که در خانه تازه‌ام مستقر شدم روح‌القدس این آیه‌ها را به من یادآور شد: «و از قاتلان جسم که قادر بر کشتن روح نیند، بیم مکنید بلکه از او بترسید که قادر است بر هلاک کردن روح و جسم را نیز در جهنم» (متی ۱۰:۲۸).

«و همه کسانی که می‌خواهند در مسیح عیسی به دینداری زیست کنند، زحمت خواهند کشید» (دوم تیموتائوس ۳:۱۲).

«ای برادران من، وقتی که در تجربه‌های گوناگون مبتلا شوید، کمال خوشی دانید. چونکه می‌دانید که امتحان ایمان شما صبر را پیدا می‌کند» (یعقوب ۱:۲ و ۳).

باز خداوند با من صحبت کرد: «آرام باش و بدان که من خداوند هستم.»

کم‌کم فهمیدم که حضور خداوند پناهگاه من است. می‌دانستم که در شرف رویارویی با آزمایشات آتشی‌نی هستم. نمی‌خواستم هیچ وقت همچون یهودا شوم و بر علیه برادران و خواهرانم عمل کنم. ترجیح می‌دادم که زنده زنده پوستم کنده شود اما اسامی همکاران گرامیم را فاش ننمایم.

تصمیم گرفتم که بر کلام خدا توکل کنم و به منظور رویارویی با ابرهای طوفان‌زا که در افق گرد می‌آمدند روزه بگیرم و دعا کنم. نیاز داشتم از الگوی عیسی مسیح پیروی کنم هنگامی که در صحرا برای فائق آمدن بر وسوسه‌های شیطان روزه گرفت.

«کیست که ما را از محبت مسیح جدا سازد؟ آیا مصیبت یا دلتنگی یا جفا یا قحط یا عریانی یا خطر یا شمشیر؟» (رومیان ۸:۳۵).

در اولین روز در زندان نانیانگ نتیجه گرفتم که خداوند می‌خواهد من روزه گرفته و برای پیشرفت بشارت مسیح دعا کنم، تا هزاران نفر نجات را تجربه کنند و کلیساهای خانگی سراسر چین پیروز شوند.

در غروب روز ۲۵ ژانویه سال ۱۹۸۴ در سلولم روزه را شروع کردم. فوراً حس گرسنگی به من حمله کرد. وسوسه‌های بیشتر و بیشتری آمدند. چنان گرسنه بودم که به سختی می‌توانستم تحملش کنم. فوراً تعهدم به شدت مورد آزمایش قرار گرفت. آن شب رئیس زندان می‌خواست که به مناسبت جشن سال جدیدی که در راه بود روی مهربانش را نشان دهد، بنابراین به زندانیان اجازه داد که نسبت به غذای نامطبوع

روزانه‌شان غذای بهتری داشته باشند. به هر کس یک منتو همراه با کمی سوپ خوک و یک ساقه کرفس داده شد.

برای زندانیانی که از گرسنگی در سرحد مرگ بودند این واقعاً سور عظیمی بود. قبل از اینکه غذا را ببینیم بوی آن در راهروها پیچید. وقتی غذا رسید، زندانیان مثل گرگ‌های گرسنه آن را حریصانه بلعیدند و عملاً کاسه‌های‌شان را لیس زدند.

شیطان برایم دلیل آورد: «هر سال فقط یک روز تعطیل به مناسبت سال نو وجود دارد. اکنون که این فرصت برایت فراهم شده باید کمی غذای خوب بخوری.» چیزی نمانده بود که تن به این وسوسه بدهم.

از زمان دستگیریم در شمال شرقی هنان بسیار کم غذا خورده بودم و وزن کم کرده بودم. گرسنه، کوفته و داغان بودم. تصمیم به خوردن گرفتم، اما فوراً کلمه‌ای از خداوند به من رسید: «پس خدا را اطاعت نمایید و با ابلیس مقاومت کنید تا از شما بگریزد» (یعقوب ۷:۴).

دعا کردم: «روح گرسنگی، در نام عیسی مسیح اکنون مرا ترک کن.»

سوپ، منتو و کرفس را به سرپرست زندان پس دادم و به او گفتم: «لطفاً سهم مرا با دیگر مردان این سلول تقسیم کن.»  
درد گرسنگی فوراً مرا ترک کرد.

غذا همچون غذای زندانیان بود. از آنجایی که سهمم را واگذار کردم، فکر کردند آدم خوبی هستم و از آن به بعد با من رفتار خوبی داشتند. هم سلولی‌هایم بعد از اینکه حریصانه و سریع غذای‌شان را فرو دادند، می‌خواستند بدانند که چرا دستگیر شده‌ام. پرسیدند: «چرا آدم خوبی مثل تو در این مکان است؟» به آنها گفتم به این دلیل که وسیله برگزیده خداوند هستم.

از من پرسیدند که آیا می‌توانم یک آواز بخوانم؟ پس شروع به خواندن کردم:

باد شمال می‌وزد، اما باد جنوبی بر خواهد خاست  
در همه چیز خواست خدا انجام می‌شود  
باد شمال به شدت سرد است، اما دیر نخواهد پایید  
به زودی باد گرم جنوبی بر خواهد خاست.

گروه هم‌سرایان:

صبور باش و صبر کن، صبور باش و صبر کن  
خداوند همه چیز را در زمان خود زیبا خواهد کرد  
وقتی که زمانش فرا برسد، وقتی که زمانش فرا برسد  
فیض فراوان برایت سرشار خواهد شد.

شمایی که زیر بار غم هستید، دیگر آه نکشید  
خداوند آن را برای تان به عهده خواهد گرفت  
اگر پدر آسمانی اجاز ندهد

چه کسی می‌تواند آسیبی به شما برساند؟

همه زندانیان از گوش دادن به این سرود لذت بردند. بعضی‌ها کلمات آن را فهمیدند و بعضی اصلاً متوجه معنای آن نشدند. همه به سرنوشت اعتقاد داشتند این‌که در جریان زندگی نمی‌توانیم مانع اتفاقی شویم که قرار است برای ما بیفتد. به آنها گفتم که خداوند همه چیز را کنترل می‌کند و نه سرنوشت، و این‌که زندگی‌های ما توسط او تعیین می‌شوند و توسط تصمیمی که برای اطاعت یا نافرمانی از کلمه‌اش اختیار می‌کنیم. از این فرصت استفاده کردم تا به آنها بگویم که کتاب مقدس چه می‌گوید: «چنان‌که مردم را یک بار مردن و بعد از آن جزا یافتن مقرر است، همچنین مسیح نیز چون یک بار قربانی شد تا گناهان بسیاری را رفع نماید، بار

دیگر بدون گناه، برای کسانی که منتظر او می‌باشند، ظاهر خواهد شد به جهت نجات» (عبرانیان ۲۷:۹ و ۲۸).

از زندانیان خواستم که توبه کنند و عیسی مسیح را به‌عنوان ناجی خود بپذیرند. به‌خاطر کتک‌هایی که خورده بودم درد شدیدی در سر و سینه‌ام داشتم. حتی زمانی که صحبت می‌کردم، سرم همچون قلب می‌تپید و حس می‌کردم سینه‌ام فرو خواهد ریخت.

می‌دانستم که خداوند می‌خواهد استراحت کنم، پس به هم سلولی‌هایم گفتم: «مایلم بیشتر درباره‌ی مسیح با شما صحبت کنم، اما اکنون به‌دلیل درد شدیدی که در سر و سینه‌ام دارم نمی‌توانم صحبت کنم. خداوندم به من گفته که باید استراحت کنم و آرام باشم. بنابراین، از امروز به بعد، هیچ غذایی نخواهم خورد و هیچ آبی نخواهم نوشید. در عوض، سهمم را به همگی شما خواهم داد. لطفاً این را به نگهبانان گزارش دهید، زیرا اگر آنها بدانند نخواهند گذاشت غذایم را به شما بدهم.»

از آنجایی که در زندان با خشونت با مردان رفتار می‌شد و غذا ناگوار بود، همه از پیشنهاد من بیش از حد خوشحال شدند. شکم‌شان خدای‌شان بود، و غذا ارباب‌شان. در ۲۹ ژانویه سال ۱۹۸۴ دوباره برای بازجویی برده شدم. قاضی زندان گفت: «چند روزی برای فکر کردن به تو مهلت داده‌ایم. حال می‌خواهیم که تو حرف بزنی. اگر صادق باشی اجازه می‌دهیم به خانه بروی و مجدداً به خانواده‌ات پیوندی.»

گفتم: «من در فعالیت‌های بسیاری شرکت داشته‌ام که در این چند روز قادر نبوده‌ام درباره‌ی همه آنها فکر کنم. نمی‌خواهم جشن و تعطیلات شما را خراب کنم، پس لطفاً فرصت بیشتری برای فکر کردن به من بدهید.»

دو قاضی اصلی به یکدیگر نگاه کردند و به من گفتند: «یوون، تو آدم باشعوری هستی. اجازه می‌دهیم به سلولت بازگردی، اما بعد از عید سال نو باید اطلاعات خیلی دقیقی به ما بدهی.»

بعد از اینکه به سلولم بازگشتم، خداوند به آرامی به من گفت: «تو استراحت خواهی کرد. نترس. فقط تسلیم من شو. به شرایط نگاه نکن، به خودت و به دیگران هم نگاه نکن. بیشتر دعا کن و جلال مرا خواهی دید.»

روز و شب بر کلام خداوند و هر چه که مقدس و تهذیب‌کننده است تفکر کردم. به مردان و زنان بزرگی در کتاب مقدس فکر کردم که به خاطر ایمان‌شان رنج کشیده بودند.

ملاحظه کردم که چطور عیسی مسیح با رغبت خود را تسلیم خواست خدا نموده بود و خشم مردان گناهکار را متحمل شده بود. درباره یوسف و تجربه‌اش در مصر، دانیال در قفس شیران و درباره استیفان وقتی تا مرگ سنگسار شد فکر کردم. درباره چیزی که پولس در زمان حبسش نوشته بود، زندانی شدن و فرار معجزه‌وار پطرس در فصل دوازدهم کتاب اعمال رسولان تفکر کردم. آنها همچون ابرهای شاهدانی بودند که افکار مرا احاطه کردند. الگوی آنان ترس‌ها و بارها را از دلم زدود.

در آن روزها درست مثل نوزادی بودم که در آغوش مادرش خوابیده بود و آرام از سینه مادرش می‌مکید.

خداوند دل مرا پالود. هیچ تنفر و یا کینه‌ای از کسانی که چنان بیرحمانه با من رفتار کرده بودند به دل نگرفتم. در مصاحبت نزدیک با خداوند زیستم. فهمیدم که هر اتفاقی که برایم افتاده بود تنها به دلیل خواست خداوند بود. این مرا قادر ساخت تا واقعاً به آن افراد بد که به من حمله کرده و سعی کرده بودند مرا از بین ببرند، محبت داشته باشم. احساس فروتنی و ملایمت بسیاری نمودم. همچنانکه خداوند را تجلیل کردم، روحم پر از شادی و سپاسگزاری شد.

به خداوند گفتم تا روزی که خانواده‌ام را نبینم یک کلمه هم با کسی حرف نخواهم زد. نمی‌خواستم حرف بزوم زیرا خداوند به من گفته بود که باید استراحت کنم و فقط به او توکل کنم.

روزها یکی پس از دیگری و هفته‌ای بعد از هفته دیگر، چیزی نخوردم و نوشیدم. خداوند خودش تغذیه من بود. می‌دانم که از نظر پزشکی زندگی بدون آب

بیش از چند روز غیر ممکن است، اما «آنچه نزد مردم محال است، نزد خدا ممکن است» (لوقا ۱۸: ۲۷).

هرگز از این فکر که روزه گرفتم جزء معجزات بود باز نایستادم. نمی دانستم ایام روزه‌ام آنقدر طول خواهد کشید تنها چیزی که می دانستم این بود که خدا به من گفته بود استراحت کنم و به مسیح فکر کنم. این چیزی بود که در هنگام روزه ذهن و دل مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود. بعد از چند روز اول، دیگر به آب و غذا فکر نکردم. روز به روز روحم با عیسی مسیح مصاحبت صمیمانه‌تری یافت. همچنان که حضور و نور خدا در روح من بیشتر می شد، گناهکاری من تقلیل می یافت. واقعاً حقیقت این تعلیم عیسی مسیح را یاد گرفتم: «انسان نه محض نان زیست می کند، بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد» (متی ۴: ۴).

خداوند برای جلال خودش به من فرمود که دعا کنم. روزه گرفتن ایده من یا چیزی که انسان بتواند برنامه‌ریزی کند، نبود. تنها به این دلیل که خداوند می خواست چنین کنم، قادر بودم چنان بدون تکه‌ای نان و یا جرعه‌ای آب روزه بگیرم. از سر اطاعت به فرمان او متعهد این عمل شده بودم، نه از سر جان‌نثاری برای خشنود کردن او: «اینک اطاعت از قربانی‌ها و گوش گرفتن از پیه قوچ‌ها نیکوتر است» (اول سموئیل ۱۵: ۲۲).

زمان به سرعت سپری شد. در ۱۱ فوریه دوباره بازجویی شدم. چنان ضعیف شده بودم که باید زندانی دیگری مرا به اتاق بازجویی می برد. چشمانم کاملاً بسته بود و صرفاً بی حرکت روی زمین دراز کشیدم.

افسران چند سؤال پرسیدند اما من دهانم را باز نکردم. تصور کردند که تظاهر می کنم بنابراین با یک شلاق چرمی به من شلاق زدند.

زندانی‌ای که مرا به آنجا حمل کرده بود پرید و اعتراض کرد: «یوون از روز ورود به زندان از دردهای شدیدی در سر و سینه‌اش رنج برده است. بیش از ده روز است که او چیزی نخورده». شکنجه‌گرانم کاری نمی توانستند بکنند مگر اینکه دستور دهند دوباره به سلولم بازگردانده شوم.



همه زندانیان دیگر درون سلولم شاهد این وقایع بودند. آنها دیدند که من چیزی نخوردم و ننوشیدم. اکثر اوقات فقط در گوشه سلول دراز کشیدم و چیزی نگفتم و در تمام طول این مدت به دستانم دستبند بود. زندانیان متعجب بودند که چطور می‌توانم بدون خوردن و آشامیدن به زندگی ادامه دهم. همچنان که روزها و هفته‌ها گذشتند، زندانیان بین خود بحث کردند که «این مرد برای چه زندگی می‌کند؟»

بدنم کوچک‌تر و ضعیف‌تر می‌شد، اما روح من بزرگ‌تر و قوی‌تر. از ۲۵ ژانویه تا ۲ مارس ۱۹۸۴ چیزی نخورده یا ننوشیده بودم.

در غروب سی و هشتمین روز ایام روزه‌ام شیطان وسوسه‌ام کرد: «یون، عیسی مسیح ۴۰ روز روزه گرفت. چطور می‌توانی به‌عنوان یک خادم از سرور خود بیشتر روزه بگیری؟ آیا می‌خواهی بیشتر از عیسی روزه بگیری؟ آیا می‌خواهی از آقاییت پیشی بگیری؟» ناگهان ابرهای تیره دلم را پر کردند. هرگز چنان پریشانی‌ای را تجربه نکرده بودم. در یک نبرد سخت روحانی بودم.

چنان بود که گویی هزاران روح پلید مرا محاصره کردند و با تمام نیروی‌شان به من حمله کردند. احساس یأس و ناامیدی کردم. بدن و ذهنم چنان ضعیف بود که حتی به فکر خودکشی افتادم. برای مدت مدیدی صحبت نکرده بودم و وقتی خواستم با صدای بلند دعا کنم، متوجه شدم که صدایم به نجوایی ضعیف بدل شده است. پرسیدم: «خدایا، چه کار باید بکنم؟» در آن زمان خداوند چیزی به من نگفت، اما می‌دانستم که او مراقب من است. پرسیدم: «سرورم، عیسی، چرا اجازه می‌دهی چنین ضربتی بخورم؟ لطفاً روح مرا دریاب.»

بعد از یک شب طولانی و درگیری درونی که با خود داشتم، دوباره به حضور خداوند آمدم. او به من گفت: «اعمال تو را می‌دانم. اینک دری گشاده پیش روی تو گذارده‌ام که کسی آن را نتواند بست، زیرا اندک قوتی داری و کلام مرا حفظ کرده، اسم مرا انکار ننمودی» (مکاشفه ۸:۳).

وقتی این کلمات را شنیدم دلم پر از شادی شد! احساس پسر بچه‌ای را داشتم که پدرش در مقابل قلدران از او طرفداری نموده است. فریاد زدم: «بله خداوند، تو اعمال مرا می‌دانی!»

صدای خداوند همچون تندری از آسمان به من ضربه زد. بغضم ترکید. در آن لحظه رویایی مقتدر دیدم. دیدم که یک سری در آهنی یکی پس از دیگری باز شدند. انبوهی از زنان و مردان از ملیت‌های متفاوت، با لباس‌های رنگی زیبا صف کشیده بودند و با هم در حضور خداوند پرستش می‌کردند. دلم پر از نور و قوت شد. خداوند روح شادی به من داد. در رویا با صدایی بلند برای خداوند خواندم: «تا زنده هستم خداوند را حمد خواهم گفت. مادامی که وجود دارم خدای خود را خواهم سراپید» (مزمور ۱۴۶:۲).

رویا ادامه یافت و در مقابلم، دوران کودکیم را دیدم. همچون پرده‌ای بود که کنار زده شد و آشکارا دیدم که خداوند مرا از زمان تولد به خود فراخوانده بود. در رویا توضیح دادم: «خدایا، هیچ شانسی ندارم که بیرون رفته و عیسی را بشارت دهم. حتی اگر هم اکنون درهای زندان را باز کنی، آنقدر ضعیف هستم که حتی نمی‌توانم سینه‌خیز از در بیرون بروم.»

اما خداوند خواستش را از طریق دو آیه‌ای که قبلاً به آنها توجه خاصی نکرده بودم برایم آشکار کرد: «زیرا که در نعمت‌ها و دعوت خدا بازگشتن نیست» (رومیان ۱۱:۲۹). و «آمین، آمین به شما می‌گویم هر که به من ایمان آرد، کارهایی را که من می‌کنم او نیز خواهد کرد و بزرگ‌تر از اینها نیز خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر می‌روم» (یوحنا ۱۴:۱۲).

خداوند درد را از دلم برداشت و تاریکی را از روحم زدود. همچون آب زنده که در درونم چاهی شود، روحی از شادی دلم را پر کرد. حس کردم از دره مرگ گذشته‌ام. خداوند مرا محافظت کرده بود. پس به روزه ادامه دادم.

شیطان همچنان با افکار بد به ذهنم حمله می‌کرد. از من پرسید: «وقتی بمیری چه کسی از خانواده‌ات مراقب خواهد کرد؟ خدایت کجاست؟ آیا تو را انکار کرده و

رهایت کرده که بمیری؟» من برای بی‌اثر کردن حمله‌ها در کلام خدا تفکر کردم، همچون میکاه ۸:۷ و ۹.

ای دشمن من، بر من شادی منما  
 زیرا اگرچه بیفتم خواهم برخاست.  
 اگرچه در تاریکی بنشینم  
 خداوند نور من خواهد بود.

غضب خداوند را متحمل خواهم شد،  
 زیرا به او گناه ورزیده‌ام  
 تا او دعوی مرا فیصل کند  
 و داوری مرا بجا آورد.  
 پس مرا به روشنایی بیرون خواهد آورد؛  
 و عدالت او را مشاهده خواهم نمود.

دلینگ: بعد از اینکه شوهرم دستگیر شد، برادران و خواهران زیادی به من کمک کردند. البته من در حالی که حامله بودم بار و درد زندانی شدن شوهرم را نیز داشتم، اما ایمانداران بار مرا سبک کردند و برای من تجربه کاملاً تاریکی نبود. بی‌ایمانان در روستای مان مرتباً سعی می‌کردند مرا تحقیر کنند اما توجهی به آنان نمی‌کردم.

یوون در یک اتومبیل پلیس از وویانگ به نانیانگ بازگردانده شد. هشت ماه در پاسگاه پلیس محلی شکنجه شد. تمام گزارش‌هایی که دریافت کردیم حاکی از این بود که حکمش یکی از دو مورد خواهد بود: اعدام یا حبس ابد. حتی برادر یوون گفت که جنایات یوون چنان شدید است که او اعدام خواهد شد.

ایمانداران خارج از زندان شنیدند که یوون به‌طور وحشتناکی رنج می‌برد و اینکه او کاملاً به خداوند توکل نموده است. بعضی از کسانی که مجاز بودند اقوام خود را در زندان ملاقات کنند، شایعاتی درباره‌ی مرد معجزه‌گری به ما رساندند که درون

ساختمان، بدون غذا زندگی می‌کرد. افراد بسیاری در هر سوی شهر درباره این حادثه عجیب صحبت می‌کردند.

هزاران مسیحی کلیسای خانگی شب و روز برای شوهرم روزه گرفتند و دعا کردند. ضمناً کلیساها به رشد خود ادامه می‌دادند. مرتباً معجزات بزرگ و نشانه‌ها و عجایبی صورت گرفت که باعث شد هزاران نفر به بدن مسیح اضافه شوند.

شیطان سعی کرد مرا از طریق اقوامم وسوسه کند. زن برادر بزرگم به خانه ما آمد و به من نصیحت کرد که تا هنوز جوانم از یونان طلاق بگیرم و مرد دیگری پیدا کنم. دیگران نیز به من فشار آوردند که از او طلاق بگیرم، بویژه وقتی به این نتیجه رسیدند که به هر حال او به مرگ محکوم خواهد شد. اما من از گوش دادن به آنها امتناع کردم.

واعظان چینی بسیاری که به خاطر بشارت مسیح به زندان افتادند، توسط همسرانشان فراموش شدند. یکی از این برادران، لی، محکوم به سال‌های زیادی در زندان گردید. لحظه‌ای که حکمش در دادگاه خوانده شد، همسرش بلند شد و فریاد کشید: «من از این مرد طلاق می‌گیرم!»

من نمی‌خواستم چنین کاری بکنم.

## آزمایشات آتشین

«در هر چیز زحمت کشیده، ولی در شکنجه نیستیم؛ متحیر ولی مأیوس نی؛ تعاقب کرده شده، لیکن نه متروک؛ افکنده شده، ولی هلاک شده نی؛ پیوسته قتل عیسی خداوند را در جسد خود حمل می‌کنیم تا حیات عیسی هم در بدن ما ظاهر شود» (دوم قرنتیان ۴:۸-۱۰).

در زمان روزه، بدنم بسیار ضعیف بود، با این وجود روحم هشیار بود و همچنان به خدا توکل کردم. می‌دانستم که فیض او برایم کافی است. به‌خاطر چیزی که خداوند به من گفته بود، بیش از ۴۰ روز روزه گرفتم. دائماً در حال دعا، بخشش و مرحمت خداوند را برای خانواده‌ام، کلیسای مان، کشورمان، و برای خودم جویا شدم. اغلب مزموور ۱:۱۲۳ و ۲ را نقل کردم: «بسوی تو چشمان خود را بر می‌افرازم. ای که بر آسمان‌ها جلوس فرموده‌ای! اینک مثل چشمان غلامان بسوی آقایان خود و مثل چشمان کنیزی بسوی خاتون خویش، همچنان چشمان ما به سوی یهوه خدای ماست تا بر ما کرم بفرماید.»

به این طریق، خداوند تمنای دل مرا برای ادامه دادن به روزه و دعا پذیرفت. وارد نبرد روحانی شدیدی شدم، نوعی که قبلاً تجربه نکرده بودم.

بگذارید برای‌تان توضیح دهم که وقتی خواب یا رویایی از خداوند دریافت می‌کنم چگونه است. اینها مرتباً اتفاق نمی‌افتند، بلکه معمولاً زمانی اتفاق می‌افتند که خداوند می‌خواهد چیزی مهم یا ضروری را به من نشان دهد. تمام رویاهایی که دریافت نموده‌ام بسیار کوتاه‌اند، اغلب فقط یک یا دو ثانیه طول می‌کشند. اغلب تصویر یا صحنه‌ای ناگهان در روح و ذهن من می‌گذرد، با این وجود چنان واضح و واقعی است که می‌دانم از جانب خداوند است.

ما مسیحیان نباید برای رویا و یا خواب زندگی کنیم و حتی نباید آنها را جستجو کنیم. تنها باید با کلام خداوند زندگی کنیم و صورت عیسی مسیح را بجوییم. اما همچنین باید پذیرا باشیم و اجازه دهیم خداوند از این طرق با ما صحبت کند، در صورتی که این روش او برای ما باشد. هر رویا یا خوابی که دریافت می‌کنیم باید با دقت بر پایه کتاب مقدس سبک سنگین شود، زیرا هیچ چیز از جانب خداوند هرگز با کلمه‌اش تناقض نخواهد داشت.

خداوند در تمام عهدعتیق و در عهدجدید از طریق رویاها و خوابها با مردم صحبت کرد. در این زمان‌های پایانی، کتاب مقدس بیان می‌کند: «و بعد از آن روح خود را بر همه بشر خواهم ریخت و پسران و دختران شما نبوت خواهند نمود و پیران شما و جوانان شما رویاها خواهند دید» (یوئیل ۲:۲۸).

از خوابها و رویاهای مختلفی که خداوند در طول سالیان به من داده، فقط یک یا دو بار رویایی با چشمان باز دیده‌ام - صحنه‌ای واقعی که برای چشمانم قابل رویت بود و ادراک درونی نبود. یکی از این رویاها در روز چهارم ایام روزه‌ام اتفاق افتاد.

طوفان شنی زرد و بزرگی دیدم که از صحرا برخاسته بود و دسته‌ای از میلیون‌ها زنبور سرخ، افعی، عقرب و هزارپا را حمل می‌کرد. باد، سقف خانه مرا بلند کرد. با وجود اینکه سقف برداشته شد و دیوارها ترک خوردند، پایه‌های خانه‌ام برجا ماندند. حیوانات سمی به من حمله کردند.

در آن لحظه، در رویایم، برگشتم و روسپی برهنه‌ای را دیدم. او پیراهنش را باز کرد تا خودش را در معرض نمایش بگذارد و مرا صدا زد تا به او پناه ببرم. گیج شده بودم. از یک سو اشتیاق شدیدی برای فرار از موجوداتی داشتم که مرا نیش می‌زدند، از سوی دیگر نمی‌خواستم به آغوش یک روسپی بروم.

در شگفت بودم که چه کار باید بکنم. ناگهان، در رویایم، مادرم در مقابلم ظاهر شد. صورتش می‌درخشید و آرام بود. او با محبت گفت: «پسرم، فوراً دراز بکش.» او قرص نان بزرگی به من داد و گفت: «پسرم، فوراً این را بخور.»

هزاران هزار زنبور سرخ، مار، عقرب و هزارپا همچنان به بدنم حمله کردند. دیگر نتوانستم درد را تحمل کنم و فریاد کشیدم: «خدایا، کمکم کن!» صدای خودم مرا از رویا بیرون آورد. دریافتم که نیمه شب بود و هنوز در سلول زندان بودم. این تجربه برایم چنان واقعی بود که به سختی می‌توانستم باور کنم فقط یک رویا بوده است.

همان شب وقتی به خواب رفتم باز خواب دیگری از خداوند دریافت نمودم. این یکی خلاصه بود و من معنای آن را نفهمیدم. خودم را دیدم که به اتاقی با دیوارهای سفید حمل می‌شدم. ملافه‌های سفید مرا احاطه کردند. مردی که لباس سفیدی پوشیده بود به من گفت: «دستت را روی ملافه دراز کن.» وقتی این کار را کردم اثر انگشتی روی ملافه ظاهر شد که به رنگ خون بود. ندانستم که چطور این اتفاق افتاد زیرا جوهر یا چیز دیگری روی دستانم نبود.

وقتی بیدار شدم نمی‌توانستم بفهمم که این رویا چه معنایی دارد، اما می‌دانستم که خداوند در زمان خودش آن را به من نشان خواهد داد.

دستم را روی برادر لی گذاشتم که در سلول، کنار من بود. نجوا کردم: «فردا آزمایش دیگری خواهم داشت و بیشتر برای مسیح رنج خواهم کشید. لطفاً برایم دعا کن.» برادر لی زیر لب چیزی گفت و دوباره به خواب رفت.

حدود ساعت ۹ صبح روز بعد صدایی شنیدم که می‌گفت: «یوون را بیرون بیاورید!» لولاهای فولادی سلول ما با سر و صدا باز شدند.

برادر لی مرا به اتاق بازجویی حمل کرد زیرا آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم راه بروم. لی مسیحی تازه ایمانی بود. قبل از اینکه به خداوند ایمان آورد به‌عنوان یک مرد خشن و یک سارق ظالم معروف بود. به او گفته بودند که کاملاً مراقب من باشد و هر کاری را که انجام می‌دهم به نگهبانان گزارش دهد. می‌دانستم که دولت لی را به‌عنوان یک جاسوس در سلول من قرار داده است.

بعد از مدتی زندگی با من، او دریافت که صرفاً یک کشیش مسیحی هستم. ثبات زندگی مرا دید و قدرت تحمل خدایی را در زمان روزه گرفتم شاهد بود. دید که من همانطور زندگی کردم که تعلیم می‌دادم و یک مجرم نبودم. یک روز وقتی لی مرا به سلولم باز می‌گرداند به جلو خم شد و نجوا کرد: «حال به عیسای تو ایمان دارم.» و از آن پس او برادر عزیزم گردید.

قبل از اینکه بازجویی شروع شود حس کردم خداوند در کنار من ایستاده است و قدرت و شادی من است، چنانکه سراینده مزمور نوشت: «خداوند را همیشه پیش روی خود می‌دارم. چونکه به دست راست من است، جنبش نخواهم خورد. از این رو دلم شادی می‌کند و جلالم به وجد می‌آید؛ جسدم نیز در اطمینان ساکن خواهد شد» (مزمور ۸:۱۶ و ۹).

هر چه بیشتر به فیض خداوند تفکر کردم، ایمانم بیشتر شد. همچنان که برادر لی مرا حمل می‌کرد زیر لب دعا کرد، زیرا به او گفته بودم که آزمایش بزرگی در انتظار من است. افسران به او دستور دادند که مرا روی زمین بگذارد. به برادر لی گفتند که بنشینند و منتظر بمانند.

آن روز دو افسر جدید برای بازجویی از من آمدند. من از صحبت کردن امتناع ورزیدم. صرفاً چشم‌هایم را بستم و دراز کشیدم. یکی از مردان مرا لگد زد و فریاد کشید: «یوون، تو امروز حرف خواهی زد!» افسر دیگر به زور پلک‌هایم را باز کرد و گفت: «یوون به اطراف نگاه کن!» ما شیوه‌ای برای معامله با افرادی مثل تو داریم. اگر نمی‌خواهی حرف بزنی ما مجبورت می‌کنیم!»

این بار وسایل مختلف شکنجه از جمله شلاق و زنجیر با خود آورده بودند. افسر دیگری با باتون الکتریکی به من نزدیک شد. ولتاژ را روی بیشترین حد گذاشت و با آن به صورت، سر و اعضای مختلف بدنم ضربه زد. درد شدیدی سراسر بدنم را فرا گرفت چنانکه گویی هزاران تیر قلبم را سوراخ کردند.



روح القدس با سه آیه از کتاب مقدس مرا دلگرم کرد: «او مظلوم شد اما تواضع نموده، دهان خود را نگشود. مثل بره‌ای که برای ذبح می‌برند و مانند گوسفندی که نزد پشم برنده‌اش بی‌زبان است همچنان دهان خود را نگشود» (اشعیا ۵۳:۷).

«زیرا که برای همین خوانده شده‌اید، چونکه مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید» (اول پطرس ۲:۲۱).

«خوشا به حال کسی که متحمل تجربه شود، زیرا که چون آزموده شد، آن تاج حیاتی را که خداوند به محبان خود وعده فرموده است خواهد یافت» (یعقوب ۱:۱۲).

خداوند با تفکر بر کلامش مرا قوت بخشید تا تحمل نمایم. دریافتم که هر رنجی که باید می‌کشیدم در مقایسه با رنجی که عیسی مسیح برای من کشید هیچ است، و هر دردی که در تمام عمر تجربه کنم پیش از شفقت خداوند عیسی نیست: «زیرا رئیس کهنه‌ای نداریم که نتواند هم درد ضعف‌های ما بشود، بلکه آزموده شده در هر چیز به مثال ما بدون گناه» (عبرانیان ۴:۱۵).

خداوند نگذاشت آنقدر که باید درد را حس کنم. افسران روی دست‌ها و پاهای من ایستادند و دوباره و دوباره به من برق زدند. پلک‌ها، لب‌ها، گوش‌ها و دیگر اعضای بدنم را کشیدند تا مرا تحقیر کنند. اما من همچنان از حرف زدن امتناع می‌کردم. توده نیم جانی از پوست و استخوان بودم که روی زمین سیمانی سرد بی‌حرکت دراز کشیده بود.

وقتی متوجه شدند که شکنجه‌ها کارگر نیست، یکی از افسران ناگهان رفتارش را عوض کرد و روش «دستکش ابریشمی» را پیش گرفت. گفت: «دست نگه دارید! یک لحظه صبر کنید! یوون، فرصت دیگری به تو می‌دهم. اگر امروز به جرایمت بر ضد دولت اقرار کنی و اگر بپذیری که به کلیسای سه-خود بروی تو را آزاد می‌کنیم. حتی می‌توانیم اجازه دهیم رئیس بخش محلی جنبش میهنی سه-خود شوی! از رسیدگی به جرایم گذشته‌ات دست می‌کشیم و تو را می‌بخشیم.»

دوباره مرا لگد زد و پرسید: «یوون، شنیدی چه گفتم؟ پیشنهاد مرا می‌پذیری؟  
فوراً به من جواب بده!»

قبل از اینکه دهانم را برای پاسخ دادن باز کنم، رویای آن روسپی که سعی می‌کرد  
طعمه‌ای برای ایمنی من باشد به یادم آمد.

ناگهان روح از بدنم بیرون برده شد و من رویای مارها، عقرب‌ها، زنبورهای سرخ  
و هزارپاها را دوباره دیدم که حمله کردند و همچنان که روی زمین دراز کشیده بودم  
چیزی نمانده بود که مرا بکشند. دریافتم که چرا خداوند این رویا را شب قبل به من  
نشان داده بود.

افسران خشونت و به دنبال آن، فریبکاری را در تلاش برای غلبه بر من آزمودند،  
اما خداوند مرا قادر ساخت تلاش‌هایشان را دفع کنم.

وقتی دیدند که روش‌هایشان نتایج مورد دلخواه را حاصل نکرده است، دستور  
دادند برادر لی مرا به کلینیک پزشکی زندان ببرد.

مرد کوتاه چاقی که لباس سفیدی به تن داشت وارد اتاق شد و به چهار نگهبانی  
که مرا همراهی کرده بودند گفت: «لطفاً وقتی که یوون را معاینه می‌کنم مرا تنها  
بگذارید.» بعد از اینکه آنها اتاق را ترک کردند، دکتر به من گفت: «یوون، اگر حرف  
نزنی، من می‌توانم تو را به حرف آورم.» پوزخندی شیرانه زد: «این سوزن مشکل تو  
را برطرف خواهد کرد و تو را به حرف خواهد آورد.»

نگهبانان به اتاق فراخوانده شدند. آنها دست‌ها و پاهایم را کشیدند و مرا روی  
تخت نگاه داشتند. بعد انگشت‌های مرا از هم جدا کردند و در حالی که کف دستم  
رو به زمین بود آن را روی یک تخته چوبی گذاشتند. دکتر سوزنی بزرگ از کیفش  
برداشت که برچسب شماره ۶ داشت. از شست دست چپم شروع کرد، و هر دفعه  
سوزن را زیر یک ناخنم فرو برد.

نمی‌توانم توصیف کنم که چه حسی داشتم. بدترین شکنجه‌ای بود که تجربه کرده  
بودم. درد شدید در سراسر بدنم پیچید. نمی‌توانستم جلوی فریادم را بگیرم. بین  
هوشیاری و بیهوشی بودم، نمی‌توانستم بگویم که آیا در بدن هستم یا جدای از آن.

وقتی دکتر به انگشت میانی‌ام رسید خداوند از سر شفقت اجازه داد که بیهوش شوم و درد وارده را حس نکنم.

وقتی بیدار شدم هیچ احساسی در هیچ یک از دستان یا انگشتانم نداشتم. درد وحشتناکی را حس کردم که در سراسر بدنم در جریان بود. علی‌رغم هوای سرد از سر تا انگشتان پا خیس عرق بودم. رویای اثر انگشتان سرخ روی ملافه سفید که از خداوند دریافت کرده بودم را درک کردم.

بعد برادر لی به من گفت که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. او که مجبور بود در سر دیگر راهرو منتظر بماند، شنیده بود که دکتر در زمان شکنجه من فریاد کشید: «یوون، ذهن لجوجت را بردار و به دیدار خداوندت برو!»

وقتی برادر لی شنید که من مثل یک حیوان زخمی جیغ می‌کشیدم، کاری نمی‌توانست بکند مگر اینکه برایم دعا کند، پس سر خود را خم کرد و از خداوند خواست که زندگی مرا حفظ کند.

وقتی به سلول برگشتم دیگر زندانیان از من پرسیدند که چه شده است. برادر لی روی صورتش افتاد و بدون کنترل هق‌هق گریست. وقتی توانست خود را جمع و جور کند، توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است. همه دل‌شان برایم سوخت. حتی آن مجرمان سخت‌دل وقتی شنیدند که چه اتفاقی برایم افتاده اشک در چشمان‌شان جمع شد.

خدا را شکر که مرا محافظت نمود و در این آزمایشات نگه داشت. می‌دانستم که خداوند از خشم مردان شریر استفاده می‌کرد تا منظورش را در من به انجام رساند و خودمحوری و لجاجت را در من بشکند. او به من آموخت که چطور به او توکل کنم، چطور صبورانه سختی را تحمل نمایم و چطور به طریقی واقعی‌تر اعضای خانواده خداوند را دوست بدارم.

بعد از این شکنجه‌ها درست احساسی را داشتم که داود در مزمور ۱۰۲:۴ و ۵ شرح داده بود: «دل من مثل گیاه زده شده و خشک گردیده است زیرا خوردن غذای خود را فراموش می‌کنم. به سبب آواز ناله خود، استخوان‌هایم به گوشت من چسبیده است.»

با وجود اینکه افسران و دکتر مرا زخمی کرده بودند و با لگد و باتون الکتریکی زده بودند، چیزی را که می‌خواستند نیافتند. آنها خشمگین بودند. بعد از چند روز طرح جدیدی تدبیر کردند. یک روز صبح شنیدم که درهای زندان باز شد. یکی از مردان در سلولم از پنجره بالا رفت و بیرون را نگاه کرد. او دید که چند افسر خوش لباس PSB وارد شدند. آنها به نگهبانان فرمان دادند: «یوون را بیورید!» آنها به برادر لی فرمان دادند که پتویم را به دورم بپیچد و مرا بیرون ببرد. یک موتور سه چرخ دارای یک اتاقک، بیرون در زندان در انتظار بود تا مرا به بیمارستان نانیانگ ببرد. در آنجا دکتری مرا معاینه کرد و نتیجه گرفت: «یوون هیچ مشکل پزشکی جدی‌ای ندارد، بجز اینکه شدیداً آب بدنش را از دست داده است. باید به او یک سرم تزریق کنیم تا مایعات بتوانند وارد بدنش شوند.»

پرستار دو بطری سرم آماده کرد. چشمانم را بستم و شنیدم که وقتی پرستار بازویم را بررسی می‌کرد، دوربین‌ها به صدا درآمدند. دکتر به پرستار گفت: «او آنقدر لاغر است که نمی‌شود رگی پیدا کرد. مجبوریم سوزن را به بازویش فرو کنیم.» دکترها و پرستارها برای خبرنگاران و عکاسانی که فراخوانده شده بودند تا شاهد این مرحله اجرا باشند، فیلم بازی می‌کردند.

هنوز نمی‌توانستند رگ مرا پیدا کنند پس مجبورم کردند روی تختی در راهرو دراز بکشم. افراد بسیاری از کنارم گذشتند و مرا تحقیر کردند: «هر که مرا بیند به من استهزاء می‌کند. لب‌های خود را باز می‌کنند و سرهای خود را می‌جنبانند (و می‌گویند): بر خداوند توکل کن پس او را خلاصی بدهد. او را برهاند چونکه به وی رغبت می‌دارد» (مزمور ۷:۲۲ و ۸).

من منظره‌ای رقت‌انگیز و وحشتناک بودم. چنانکه پولس رسول گفت: «زیرا که جهان و فرشتگان و مردم را تماشاگه شده‌ایم... مثل قاذورات دنیا و فضولات همه چیز شده‌ایم تا به حال» (اول قرن‌تیان ۹:۴ و ۱۳).

از آنجا که پرستار قادر نبود رگ را پیدا کند منجز شد و نهایتاً سوزن را به درون عضله بازویم فرو کرد. خبرگزاران انتظار می‌کشیدند و گروه پزشکی از تأخیر منجزر شده بودند. دو بطری سرم به درون بافت ماهیچه بازویم خالی شد. بازویم فوراً باد کرد و من درد شدیدی احساس کردم.

مقامات و دکترها اهمیتی نمی‌دادند که زنده بمانم یا بمیرم. آنها فقط برای روزنامه‌ها نمایش می‌دادند تا "ثابت کنند" که دولت نگران وضع من بوده است. مقامات مطمئن بودند که به زودی خواهم مرد و می‌خواستند نمایش دهند که سعی کرده‌اند به من "کمک" کنند.

من به زندان بازگردانده شدم، جایی که جلسه دیگری در اتاق بازجویی انتظار مرا می‌کشید. چشمانم را بستم اما افسران دوباره با زور پلک‌های مرا با انگشتان‌شان باز نگه داشتند. آنها با من بازی کردند و مرا تحقیر نمودند، اما نتوانستند مرا به حرف آورند.

دو افسر مرا به سلولم بازگرداندند و روی زمین سیمانی انداختند، پتویم را بردند و از دو باتون الکتریکی استفاده کردند تا مرا دوباره بزنند و به من شوک الکتریکی بدهند.

برایم زمان تاریکی بود. این بار زندانیان هیچ ترحمی بر من نداشتند. کمی قبل در آن روز، زمانی که مرا شکنجه می‌دادند، افسران زندان برای هم‌سلولی‌هایم سخنرانی کرده بودند و به آنها گفته بودند: «یوون آدم شرور و مجرم ضد دولتی است. او می‌داند که جرایم جدی‌ای مرتکب شده، برای همین، تظاهر به دیوانگی می‌کند. اما ما تدبیرش را دریافته‌ایم. او اعتصاب غذا را شروع کرده تا دولت‌مان را بد نشان دهد. اما امروز بیمارستان هیچ بیماری‌ای در او تشخیص نداد، بنابراین از امروز به بعد باید با او با شیوه خودش رفتار کنیم. شما زندانیان باید مراقب این انقلابی ضد دولت باشید.

حضور او در سلول شما برای همه شما بدشانسی به همراه آورده است. شما باید از یوون فاصله بگیرید و اگر چیز بدی در او دیدید گزارش دهید. هر کس این کار را بهتر انجام دهد پاداشش محکومیت سبک‌تری خواهد بود.»

به این طریق به دیگر زندانیان (غیر از برادر لی) آموزش داده شده بود که از من تنفر داشته باشند، تا بتوانند پاداش بگیرند.

در میان مردان دیگر در سلول من بعضی محکومیت‌شان حبس ابد بود و دیگران از ده تا بیست سال باید در زندان می‌ماندند. آنها تنفر شدیدی در دل‌های‌شان داشتند و پیشنهاد سبک کردن محکومیت، پاداشی بزرگ‌تر از آن بود که بتوانند آن را نادیده بگیرند.

از آن لحظه به بعد زنده ماندن در سلول برایم مشکل بود. اگر به‌خاطر شفقت و محافظت خداوند نبود، مطمئناً مرده بودم.

در سلول کوچک ما، پانزده- شانزده زندانی بودند. همه آنها در یک توالت مدفوع‌شان را انجام می‌دادند. آنها روکش تختخواب مرا بردند و در مدفوع انسان خیس‌اندند. بوی آن وحشتناک بود.

رهبر سلول، که توسط نگهبانان تعیین شده بود، آمد و عمداً روی صورت من ادرار کرد و از دیگران خواست چنان کنند. پس تمام زندانیان- بجز برادر لی- مرتباً روی من ادرار کردند و همچنان که این کار را می‌کردند می‌خندیدند و مرا تحقیر می‌کردند. این اهانت بزرگی بود، اما آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم اعتراض کنم. در دلم رنج کشیدم ولی با صبر تحمل کردم.

به کلمات اول پطرس ۲:۲۳ فکر کردم: «چون او را دشنام می‌دادند، دشنام پس نمی‌داد و چون عذاب می‌کشید تهدید نمی‌نمود، بلکه خویشان را به داور عادل تسلیم کرد.»

همچنین بر تعهدات عیسی مسیح تمرکز کردم: «خوشا به حال شما وقتی که مردم به‌خاطر پسر انسان از شما نفرت گیرند و شما را از خود جدا سازند و دشنام دهند و

نام شما را مثل شریر بیرون کنند. در آن روز شاد باشید و وجد نمایید زیرا اینک اجر شما در آسمان عظیم می‌باشد» (لوقا ۶: ۲۲ و ۲۳).

نگهبانان با دیگر زندانیان نیز با شقاوت رفتار می‌کردند. بنابراین آنها با این اعتقاد که من مقصر بد شدن شرایطشان بودم، از من متنفرتر شدند.

هر روز و در ساعتی معین دیگر زندانیان مجاز بودند برای ورزش به محوطه بروند. یک بعد از ظهر مرا نیز به محوطه حمل کردند، جایی که نگهبانان از مردان خواستند مرا به داخل مخزن آب آلوده‌ای بیندازند که مدفوع تمام زندانیان در آنجا جمع می‌شد.

نگهبانان روی من ادرار کردند و سعی کردند مرا مجبور کنند تا مدفوع کنم. اما چون مدت مدیدی غذا نخورده بودم این کار غیر ممکن بود. من ضیف‌تر می‌شدم و تقریباً به هیچ می‌رسیدم. در آن زمان وزنم فقط حدود ۳۰ کیلوگرم (۶۶ پوند) بود.

نگهبانان همچنان به من شوک الکتریکی وارد می‌کردند و مجبورم کردند از داخل باقی‌مانده غذای انسان مثل سگ چهار دست و پا رد شوم. مرا با پوتین‌های پنجه فلزی‌شان لگد زدند و مجبورم کردند روی مدفوع غلت بزنم.

حتی از باتون‌های الکتریکی استفاده کردند تا در دهان من شوک وارد کنند. به راحتی نمی‌توانم دردی که نتیجه این شکنجه‌ها بود را شرح دهم. گمان کردم مغزم خواهد ترکید. حتی وقتی امروز به آن تجربه‌ها فکر می‌کنم ذهن و بدنم می‌لرزد. آرزو می‌کردم بمیرم و از درد رها شوم.

به جای استفاده از کلمات خودم برای بیان اینکه چه حسی داشتم، اجازه دهید صرفاً کلمات سراینده‌مزامیر را نقل کنم: «گاوان نر بسیار دور مرا گرفته‌اند؛ زورمندان باشان مرا احاطه کرده‌اند. دهان خود را بر من باز کردند، مثل شیر درنده غران. مثل آب ریخته شده‌ام و همه استخوان‌هایم از هم گسیخته؛ دلم مثل موم گردیده، در میان احشایم گداخته شده است. قوت من مثل سفال خشک شده و زبانم به کامم چسبیده؛ و مرا به خاک موت نهاده‌ای» (مزمور ۱۲: ۲۲-۱۵).

در نهایت بیهوش شدم. همه زندانیان دیگر شاهد این حوادث بودند. نگهبانان می‌خواستند که دیگر زندانیان مرا تحقیر و اهانت کنند. بعضی این کار را کردند، اما دیگران نتوانستند این صحنه را تحمل کنند و به تلخی گریستند.

شوهر خواهرم همزمان با من در سلولی دیگر زندانی بود. وقتی وضعیت مرا دید، از جمعیت بیرون دوید و سعی کرد به من کمک کند. نگهبانان به او شوک الکتریکی وارد کردند و به او لگد زدند، فریاد کشیدند: «فکر می‌کنی تو که هستی؟ از اینجا برو!» به محض اینکه جریان الکتریکی به بدنش خورد او روی زمین افتاد.

در ماه مارس ۱۹۸۴ زمستان طولانی رو به اتمام بود و با اینکه صبح‌های زود هنوز هوا سرد بود، بارش برف متوقف شده بود. از آنجایی که فقط لباس‌های ژنده و پاره‌ای به تن داشتم که توسط دیگر زندانیان به من داده شده بود، در هوای سرد می‌لرزیدم.

یک روز صبح زمان توالت رفتن زندانیان فرا رسید و آنها همه صف کشیدند. من آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم سر پا بایستم، بنابراین نگهبانان مجبورم کردند به دیوار تکیه دهم.

شب دستگیریم را به‌یاد آوردم، زمانی را که برادر زانگ، برادر زن و دیگر همکاران با محبت پاهای مرا شسته بودند. شال زیبایی را به‌یاد آوردم که زانگ به من داد و گفت: «این شال تو را در سرما گرم نگه خواهد داشت.»

حس کردم که گویی حتی در زندان برادران و خواهران عزیزم همیشه با من بودند. وقتی به این مصاحبت دلپذیرشان فکر کردم تسلی یافتم. هنوز شالی را که برادر زانگ به من داده بود، داشتم. آن را به دور کمرم پیچیدم تا مرا گرم نگه دارد. بدین روش حس کردم هنوز با دیگر ایمانداران مرتبط هستم.

آن روز تا غروب آفتاب مرا تنها در کنار دیوار رها کردند. بعد به برادر لی گفته شد که مرا بردارد و به سلولم بازگرداند. وقتی وارد شدم دریافتم که هنوز کار نگهبانان با من تمام نشده است. آنها شال را از دور کمرم پاره کردند. یک فنجان چینی کوچک از طرف خانواده‌ام داشتم که آن را به شال بسته بودم. صلیب‌های



کوچک بسیاری روی فنجان نقاشی شده بود که تسلاي خاطر م بودند و مرا به یاد صلیب عیسی و همچنین محبت خانواده ام می انداختند.

زندانیان فنجان را باز کردند و آن را به درون دستشویی انداختند. آنها شال مرا نیز به درون مدفوع ها انداختند.

احساس درد و عصبانیت شدیدی کردم. با تمام قوايم تلاش کردم به داخل دستشویی بخزم تا فنجانم را بازیابم. زندانیان روی فنجان و روی دستم ادرار کردند. من فنجانم را قاپیدم و آن را محکم به سینه ام فشردم. خیلی عصبانی بودم که سعی کرده بودند آخرین باقیمانده دارایی زمینی ام را که برایم عزیز بود از من بگیرند.

می خواستم با کلماتم به آنها ضربه بزنم اما خداوند مرا متوقف نمود و به من گفت: «هیچ کس را به عوض بدی، بدی مرسانید... ای محبوبان انتقام خود را مکشید بلکه خشم خدا را مهلت دهید ... مغلوب بدی مشو بلکه بدی را به نیکویی مغلوب ساز» (رومیان ۱۲:۱۷، ۱۹ و ۲۱).

از احساسی که کرده بودم توبه کردم. به زندانیان برکت دادم، به ویژه آنهایی که بیشتر به من توهین کرده بودند.

کمتر از دو روز بعد، خشم خداوند بر هم سلولی هایم قرار گرفت و آنها به یک بیماری پوستی دچار شدند به طوری که تمام بدن شان شروع به خاریدن نمود و آنها را تا حد دیوانگی رساند.

من و برادر لی تنها زندانیانی بودیم که گرفتار این بیماری نشدیم. با وجود اینکه من در مدفوع انسان دراز کشیده بودم و تحت پست ترین شرایط غیربهداشتی قرار گرفته بودم، خداوند اطمینان داد که از این بیماری رنج نخواهم برد.

نگهبانان از هر فرصتی استفاده کردند تا مرا تحت نظر بگیرند و نقطه ضعفی پیدا کنند، اما دیدند که فقط به پشت خوابیده ام و چیزی نمی گفتم و کاری نمی کردم.

مقامات زندان دریافتند که برادر لی از خیلی جهات مخفیانه از من مراقبت کرده است. او با محبت، دیگر زندانیان را از صدمه زدن بیشتر به من باز داشته بود و آنها را

تشویق کرده بود که با من با مهربانی برخورد کنند. در نتیجه، برادر لی به سلول دیگری انتقال یافت. حال تنها بودم، بدون مصاحبت هیچ ایماندار دیگری.

نگهبانان دوباره مرا بیرون بردند و به داخل مدفوع و ادرار پرت کردند و زندانیان روی صورتم ادرار کردند. می‌خواستم فریاد بزنم. حال احساس تنهایی بسیاری می‌کردم: «عار، دلِ مرا شکسته است و به شدت بیمار شده‌ام. انتظار مشفق کشیدم، ولی نبود و برای تسلی دهندگان، اما نیافتم» (مزمور ۶۹:۲۰).

صبح روز بعد دیگر زندانیان بیدار شدند و دریافتند بدن‌شان پر از ورم‌های قرمز رنگ و جوش‌های چرکین است. نمی‌توانستند سوزش آنها را تحمل کنند و جوش‌های خود را به شدت خاراندند تا این که چرک بیرون جهید. زندانیان از شدت خارش نمی‌توانستند بخوابند و یا دراز بکشند.

نگهبانان برای معاینه من آمدند. آنها لباس زیر مرا پاره کردند تا ببینند آیا به بیماری مبتلا بودم یا نه. گمان می‌کردند بیماری از من سرایت کرده باشد زیرا مدت زمان زیادی در مدفوع انسان دراز کشیده بودم. اما دریافتند که من تنها زندانی‌ای بودم که به بیماری مبتلا نشدم!

هم سلولی‌هایم برای مدتی مرا تنها گذاشتند و بر فرونشاندن ناراحتی‌شان تمرکز کردند. رهبر سلول بیش از همه مبتلا شده بود. تمام بدن و حتی صورتش پر از جوش بود. دیگر زندانیان می‌ترسیدند نزدیک او بروند.

از آنجایی که به بیماری مبتلا نشده بودم هم‌سلولی‌هایم تخت مرا از کنار محل ادرار به کنار تخت رهبر سلول بردند، تا شانس ابتلایم به این بیماری را بالا ببرند. نگهبانان و زندانیان از اینکه من همچون دیگران از این بیماری رنج نمی‌بردم بسیار خشمگین بودند.

یکی از هم‌سلولی‌ها به نام یوو چندین هفته مرا زیر نظر گرفته بود و سرانجام نزد من آمد و با محبت بدن مرا با پتو پوشاند و با مهربانی از من مراقبت کرد. خداوند او را جایگزین برادر لی کرده بود.

یک شب وقتی یوو آمد که مرا بپوشاند دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم. آنقدر ضعیف بودم که صدایم تقریباً غیرمفهوم بود. او سرش را پایین‌تر آورد تا نجوای مرا بشنود: «یوو، تو باید عیسی مسیح را به‌عنوان خداوند و نجات‌دهنده‌ات بپذیری.» همان زمان، یوو به آرامی نجات خداوند را دریافت کرد.

رهبر سلول، که آن همه از بیماری رنج برده بود، وقتی دید که من از آن رنج جان به در برده‌ام، نسبت به من متنفرتر شد. او پتوی مرا برای خودش برداشت و به‌جای آن، مرا در پتوی پوشیده از خون، آلوده به بیماری، کثافت و چرک که از زخم خودش بیرون زده بود، پیچید. اما خداوند مرا محافظت کرد، و با این حال به بیماری مبتلا نشدم.

شیطان توسط مردان شریر بسیاری به من حمله کرده بود، اما روح‌القدس مرا در عیسی مسیح نیرومند نموده بود، با وجودی که بدنم تقریباً نابود شده بود. دشمنانم همه عاجز شده بودند.

زندانیان در بین خودشان بحث می‌کردند که من تا کی زنده خواهم ماند. بعضی گفتند: «او در عرض سه روز خواهد مرد.» بعضی دیگر گفتند: «مطمئناً حتی امشب را هم دوام نخواهد آورد. شرط می‌بندم که تا صبح خواهد مرد. اگر امشب زنده بماند من منتو خود را به تو خواهم داد.»

بدین طریق با یکدیگر شرط‌بندی می‌کردند، اما من نمردم. کسانی که بر علیه خدمتگذاران خداوند شرط‌بندی کنند مطمئناً خواهند باخت! من خود را در دستان خداوند عادل نهاده بودم. دیگر با توان خود زندگی نمی‌کردم، بلکه با فیض خداوند. PSB قادر نبود هیچ حرفی از دهان من بیرون بکشد تا بر علیه من بکار ببرد. آنها می‌ترسیدند که اگر بمیرم باید برای مقامات استانی دلیل موجه بیاورند، بنابراین عصبی بودند.

زندان ترتیبی داد تا چندین پرستار از بیمارستان بیایند. آنها از وسیله‌ای برای باز کردن دهانم، و از یک بطری برای به زور ریختن سوپ در دهانم استفاده کردند، اما من از فرو دادن غذا امتناع کردم و گذاشتم که غذا روی زمین بریزد. عکاسان حاضر

بودند. آنها عکس‌هایی به‌عنوان "مدرک" گرفتند مبنی بر این که مقامات برای نجات من هر کاری را که می‌توانستند انجام داده بودند.

وقتی نگهبانان دیدند که من گذاشتم سوپ به زمین بریزد مرا تمسخر کردند و گفتند: «یوون، دیگر اهمیت نمی‌دهیم که تو بمیری یا زنده بمانی. اصلاً برای‌مان مهم نیست. ما ما خواستیم به تو کمک کنیم. تو فکر کردی که اعتصاب غذایت دولت را متأثر خواهد کرد، اما حالا امیدواریم که تو بمیری. وقتی بمیری، مرگت به‌عنوان خودکشی اعلام خواهد شد. بدن تو را خواهیم سوزاند، و خوشحال خواهیم شد که از دست تو مرد لجوج راحت شویم.»

## پایان روزه

در جریان موج شدید آزار در هنان، از نیمه دوم سال ۱۹۸۳ تا ژوئن ۱۹۸۴ کلیسای مان با مشکلات عدیده‌ای مواجه شد. صدها کارگر دستگیر شدند. از خدا سپاسگزارم که به من مادری داد که بی‌وقفه دعا می‌کرد. مادرم هر صبح و هر غروب برای کلیسا و برای رهبران دعا می‌کرد. او و دیگر ایمانداران با اشک و آه خواستار ترحم خداوند و احیا شدند، زیرا شبانان ضربت خورده بودند و گوسفندان پراکنده شده بودند.

در غروب اول آوریل سال ۱۹۸۴ در حالی که مادرم زانو زده بود و دعا می‌کرد، رویایی دید که از نظر روحی او را تقویت کرد، او در آن زمان قابله روستای مان بود. در رویایش زن جوانی با به دنیا آوردن فرزندش مشکل داشت. از آنجا که آن زن سوء تغذیه داشت، فرزندش را که پسر بچه کوچکی بود پیش از موعد در هفت ماهگی به دنیا آورد. خانواده دختر و قابله گفتند: «این بچه زنده نخواهد ماند.» پس آنها نوزاد را درون یک کیف کتانی گذاشتند و قصد داشتند او را دور بیندازند. در رویا مادرم جلو رفت و گفت: «بگذارید نگاهی به درون کیف بیندازم.» او به سمت دختر چرخید و به او اطمینان داد که نوزاد نخواهد مرد. بعد از اینکه او این حرف را زد، نوزاد تغییر شکل یافت و به شکل من درآمد. مادرم شوکه شد. بعد از این رویا احساسات بر او غلبه کرد و با صدای بلند فریاد کشید: «خدای پدر، به پسرم رحم نما!»

بعد صدای بسیار واضحی با او صحبت کرد: «پسرت نخواهد مرد.» از روزی که زندانی شده بودم، بسیاری از دوستان و اعضای خانواده‌ام نه تنها برایم دعا کرده، بلکه سعی کرده بودند از PSB درباره شرایط من اطلاعاتی بدست آورند. هیچ کس اجازه نداشت با من ملاقات کند.

به آنها گفته شده بود که هیچ شانسی به زنده ماندن من نیست. به بعضی گفته شده بود که به مرگ محکوم شده‌ام و به بعضی دیگر گفتند که حبس ابد دریافت نموده‌ام. اخبار به گوش مادر و همسرم رسیده بود.

زن برادر دلینگ به او گفت: «به نزد مادرت به خانه بازگرد و هر چه سریع‌تر با کس دیگری ازدواج کن. هیچ امیدی نیست که یوون هرگز بتواند نزد تو به خانه بازگردد.»

اما خدا را شکر که او به همسر عزیزم کمک کرد تا در برابر وسوسه‌ها ایستادگی کند. او تصمیم گرفت استوار بماند و با وفاداری خودش را به خداوند سپرد. در این زمان یعنی همان شبی که خدا به مادرم وعده داده بود که من نخواهم مرد، همسرم نیز خوابی دید.

همسرم در خواب، خودش و مادرم را دید که به ملاقات من در زندان آمده بودند. بسیار لاغر ولی با این حال در فیض خداوند قوی بودم. پر از شادی و آرامش بودم. در خواب به او کلیدی دادم. قاطعانه گفتم: «این کلید می‌تواند هر دری را باز کند!» وقتی دلینگ از خواب بیدار شد، فوراً دریافت که خداوند، عیسی مسیح می‌خواهد که او از دعا برای باز کردن در هر مشکلی استفاده نماید.

صبح روز بعد مادر و همسرم رویا و خوابی را که دریافت نموده بودند با یکدیگر در میان گذاشتند. آنها شدیداً در ایمان‌شان قوت یافتند. با هم زانو زدند و خدا را شکر کردند. رویا و خواب را با بعضی از ایمانداران دیگر نیز در میان گذاشتند.

در آن زمان فقط یکی از رهبران کلیسا - برادر فونگ - زندانی نبود. او از خانه‌ام دیدار نمود و تمام شب دعا کرد، گریست و از خداوند خواستار ترحم و احیا شد. روز بعد به خانواده‌ام گفت: «زمان دیدار از یوون در زندان فرا رسیده.»

در چین مردم نمی‌توانند هر زمان که مایلند از زندانیان دیدار نمایند. فقط زمانی می‌توانند بروند که دعوتنامه‌ای رسمی از مقامات زندان دریافت نمایند.

روز بعد همسرم، دلینگ دعوتنامه‌ای از زندان دریافت نمود. این برای هیچ کس تعجب برانگیز نبود، زیرا خانواده‌ام دعوتنامه را از جانب خداوند دریافت نموده بودند!

بیش از هفتاد روز گذشته بود و در تمام آن مدت هیچ غذایی نخورده بودم و هیچ آبی ننوشیده بودم. از روزی که زندانی شده بودم حتی یک کلمه از خانواده‌ام یا کلیسایم نشنیده بودم.

هم‌سلولی‌هایم، علی‌رغم بیماری پوستی‌شان، از شکنجه دادن من دست نکشیدند. چیزی نمانده بود که حرف‌های آنها مبنی بر اینکه خواهم مرد را باور کنم. تاریکی و عذاب بر من فشار می‌آوردند. در آن زمان حس کردم که فرشته خداوند مرا احاطه کرده و با نیرویش مرا از چنگال مرگ دور نگاه داشته است.

در روز هفتاد و پنجم دوره روزه‌ام، حدود ساعت ۳ صبح، نوری در سلولم تابید. در رویایی خودم را دیدم که در جاده دوچرخه‌سواری می‌کردم. روی فرمان دوچرخه پسر بچه دوست‌داشتنی‌ای به نام زائو شن نشسته بود. پیش از دستگیر شدنم این پسر را می‌شناختم. پدر و مادرش هر دو عیسی مسیح را دوست داشتند.

در رویایم، زائو شن گفت: «عمو، بگذار سرودی برایت بخوانم.» و با این سرود ادامه داد: «عیسی بدو گفت: من راه، راستی و حیات هستم. هیچ کس نزد پدر جز به وسیله من نمی‌آید» (یوحنا ۱۴:۶). همراه او خواندم، بلند و بلندتر. پر از شادی بودم! احساس کردم مثل یک پرنده آزادم!

در رویایم دیدم که هنوز بدنم در سلول دراز کشیده، اما قادر بودم دنیای خارج را از میان دیوارهای زندان بینم. افراد بسیاری با رنگ پوست‌های متفاوت دیدم. آنها از ملیت‌های بیشمار و فرهنگ‌های گوناگونی بودند. بعضی زانو زده بودند و بعضی ایستاده بودند. همه دستان‌شان را در دعا بلند کرده بودند.

سعی کردم بیرون بروم و با آنها ملاقات کنم، اما ناگهان عقرب‌ها، زنبورهای سرخ، مارها و موجودات هولناک آمدند و دوباره به من حمله کردند.

من به زمین کوبیده شدم. آهسته چشمانم را باز کردم و دریافتم که در بازوان مادرم هستم. او مرا محکم گرفته بود. همسرم، خواهران و برادرانم همگی دست مرا گرفته بودند و با صدای بلند گریه می‌کردند. به آنها گفتم: «عیسی راه، حقیقت و زندگی است.»

بعد از رویایم بیدار شدم.

در جریان روزه طولانی مدت، روزهای من پر از تقلا، معجزات، خواب‌ها و رویاها و مکاشفه‌ها از جانب خداوند بود. هر روز قوت او را تجربه می‌کردم. با وجود اینکه کتاب مقدسی نداشتم، مرتباً روی آیاتی که حفظ کرده بودم، تفکر می‌کردم.

با اینکه انسان‌ها سعی کردند از هر طریق ممکن مرا نابود کنند، موفق نشدند. آنها راه دیگری را نیز آزمایش کردند. مقامات خانواده‌ام را به زندان دعوت کردند تا از طریق آنها مرا متقاعد به خوردن و حرف زدن نمایند. با این امید که اعتراف یا اطلاعاتی گرد آورند تا بتوانند بر علیه من استفاده کنند، قصد داشتند دقیقاً به هر چه می‌گویم گوش دهند.

در ۶ آوریل ۱۹۸۴ PSB مأمورانی را به خانه من فرستاد تا به مادر و همسرم تعلیم دهند که برای اغوای من به غذا خوردن و حرف زدن چه بگویند. اما خداوند مادر و همسرم را هشدار داده بود: «آنها به لباس میش‌ها نزد شما می‌آیند ولی در باطن، گرگان درنده می‌باشند» (متی ۷:۱۵).

صبح روز بعد، در ساعت ۸ روز ۷ آوریل، مادر، همسرم و شش نفر از اقوام و همکارانم به در ورودی زندان نانیانگ رسیدند. نگهبان، آنها را مجبور کرد منتظر بمانند در حالی که به برادر یوو امر کردند مرا دوباره به اتاق بازجویی ببرد. سعی کردند با گفتن: «یوون، باز یک فرصت دیگر به تو می‌دهیم. اگر دهانت را باز کرده و حرف بزنی، تمام این مشکلات برای همیشه تمام خواهد شد» مرا فریب دهند.

وقتی از پاسخ دادن به آنها امتناع ورزیدم دیوانه‌وار مرا با شلاق زدند و با باتون الکتریکی به من شوک وارد کردند و من بیهوش شدم.



وقتی به هوش آمدم، حس کردم که احساس گرمی روی بدنم جریان دارد، چنان که گویی در تختخوابی نرم دراز کشیده‌ام. نمی‌دانستم که زنده‌ام یا مرده، بیدارم یا خواب. گرمایی را روی صورتم احساس کردم، گویی کسی آرام و با مهربانی مرا نوازش می‌کرد.

گمان کردم رویا می‌بینم، اما وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که در بازوان مادرم هستم! دانه‌های گرم اشکش مرا هوشیار کرد و بازوهای مهربانش به شدت مرا تسلی داد. مادرم خیلی نگران بود، چنان که گویی چاقویی دلش را بریده است.

دلینگ کنار او ایستاده بود. نمی‌توانست به چشمانش درباره وضعیت فیزیکی من اعتماد کند. همسرم با خواهرم صحبت کرد و گفت: «من به تو می‌گم که این او نیست. مطمئنم که این شوهر من نیست!»

من صرفاً یک توده پوست و استخوان بودم. بیشتر موهایم به خاطر ضربات کتک و لگد ریخته بود. گوش‌هایم چین خورده بود. ریش نامرتب و موی آشفته‌ای داشتم. توده‌های موی باقیمانده با خونم به هم گره خورده بود. شکل ظاهریم به خاطر شوک الکتریکی کلاً تغییر کرده بود. حتی همسرم نمی‌توانست مرا تشخیص دهد.

مادرم بعد از اینکه خال مادرزادی مرا تشخیص داد، دانست که خودم هستم. او با صدای بلند گریه کرد و فریاد کشید: «این پسر من است! خدایا، به ما رحم کن!»  
وقتی همسرم دریافت که این قاب کوچک انسانی در مقابل او واقعاً همسر اوست، چیزی نمانده بود که از حال برود.

ناگهان خداوند قوت مضاعفی به من داد. نیروی عظیمی روی من آمد. به تصویر کشیدنش دشوار است، اما احساس کردم که روحم با روح پدر آسمانیم یکی شده است. خداوند فرمان داد: «صحبت کن! حال زمان تو است!»

وقتی می‌خواستم دهانم را باز کنم، دستان خواهرم آن را بستند. او می‌دانست که نگهبانان گوش می‌دهند. می‌دانست که بیش از هفتاد روز غذا یا آبی نچشیده بودم و می‌ترسید که اگر صحبت کنم بیشتر مرا شکنجه کنند.

دست خواهرم را کنار زدم و فریاد کشیدم: «بر روسا توکل مکنید و نه بر ابن آدم که نزد او اعانتی نیست» (مزمور ۱۴۶:۳)، «به خداوند پناه بردن بهتر است از توکل نمودن به امیران» (مزمور ۱۱۸:۹).

ضمناً محکم دستان برادر فونگ را گرفتم و چشمانم را بر او دوختم. گفتم: «برادر، ثروت و افتخار نمی‌تواند ما را فاسد کند. تهدید و خشونت نمی‌تواند بر ما اثر بگذارد. فقر و تیرگی نمی‌تواند مسیر ما را منحرف کند. در خداوند قوی باش و فقط به خداوند عیسی مسیح نگاه کن. پدر آسمانی من به من گفته بود که شما امروز به ملاقاتم می‌آیید.»

افسران زندان و نگهبانان نفهمیدند که چه اتفاقی می‌افتاد و یا من از چه حرف می‌زدم. همه گریه می‌کردند و شیون سر داده بودند. وقتی دوباره سعی کردم حرف بزنم، خواهرم دستش را روی دهانم قرار داد. احساس کردم که آتش عظیمی در استخوان‌هایم محبوس شده و می‌خواهد بیرون برود.

دست مادرم را نگه داشتم و به او گفتم: «مادر، پسرت گرسنه است! مادر، پسرت تشنه است! مادر پاییز به پایان رسیده و زمستان سرد فرا رسیده. چرا برایم لباسی نفرستادی؟»

او اشک‌های مرا پاک کرد و گفت: «پسر عزیزم، به این دلیل نیست که مادرت دوستت ندارد. ما لباس‌ها و خوراکی‌های بسیاری برایت فرستادیم، اما هیچ کدام به دستت نرسید. ما از دیگران خواستیم که برایت لباس و غذا بفرستند، اما نگهبانان زندان آنها را هم برداشتند.»

خانواده‌ام نفهمیدند که من درباره گرسنگی و تشنگی جسمانی حرف نمی‌زدم. یکی از همکاران‌مان شنید که من گفتم گرسنه و تشنه‌ام، پس از زندان بیرون دوید و به نزدیک‌ترین مغازه رفت تا کمی غذا و نوشیدنی بخرد. نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

دوباره حرف زدم: «مادر، من گرسنه نان و آب زمینی نیستم. گرسنه جان‌های مردم هستم. مادر، انجیل را بشارت بده و مردم را نجات بده، این تنها غذایی است که خرسند می‌کند.»

فریاد کشیدم: «خوراک من آن است که خواهش فرستنده خود را به عمل آورم و کار او را به انجام رسانم. آیا شما نمی‌گویید که چهار ماه دیگر موسم درو است؟ اینک به شما می‌گویم چشمان خود را بالا افکنید و مزرعه‌ها را ببینید زیرا که الآن به جهت درو سفید شده است» (یوحنا ۴: ۳۴ و ۳۵).

در حالی که در چشمانم اشک حلقه زده بود ادامه دادم: «۷۴ روز است که روزه گرفته‌ام. امروز صبح پیش از سپیده‌دم خداوند در رویایی به من نشان داد که همگی شما را خواهم دید. مادر عزیز، مرا تا سر حد مرگ کتک زدند. اما در صورتی که به سر حد مرگ هم برسم باز به خداوند وفادار خواهم ماند. مادر، آیا گوشت و خون بره را آوردی؟»

آن خواهر با کمی بیسکویت و یک بطری آب انگور بازگشت. وقتی این را دیدم، یکی از بیسکویت‌ها را شکستم، آن را برکت دادم و به همسر، مادر، برادر فونگ و دیگر همکاران و اقوام دادم. با قلب شکسته‌ام گفتم: «این بدن خداوند است، که برای شما شکسته شد. این را به یاد او بخورید.»

بعد کمی آب انگور ریختم: «این فنجان خون خداوند است که برای شما ریخته شد.» همه سرهای‌شان را خم کردند و موقرانه آیین عشاء ربانی خداوند را دریافت کردند.

پس از ۷۴ روز این اولین چیزی بود که خوردم. از ۲۵ ژانویه تا ۷ آوریل ۱۹۸۴، هیچ چیز نخورده و نیاشامیده بودم.

با صدای بلند فریاد زدم و عزیزانم را در آغوش کشیدم و گفتم: «مادر، ممکن است امروز آخرین عشاء ربانی‌ای باشد که با تو دریافت می‌کنم.» برگشتم و همسر را بوسیدم. به همه گفتم: «همسر، مادر، برادران و خواهران عزیزم، همگی شما را در بهشت خواهم دید.»

بغض همه ترکید. خواهر بزرگم مرا در آغوش کشید و گفت: «چطور می‌توانی مادر پیر و همسر جوانت را رها کنی و برای خاطر خودت بمیری؟ علاوه بر این، همسرت باردار است. چطور می‌توانی نسبت به او آنقدر بیرحم باشی؟»

مادرم التماس کرد: «پسر، همسرت به تو نیاز دارد. مادرت به تو نیاز دارد. خانواده خداوند به تو نیاز دارند.» او صدایش را پایین آورد و در گوشم نجوا کرد: «به مادرت گوش کن. خداوند به من گفته است که تو نخواهی مرد. تو باید قوی باشی و زنده بمانی.»

تحت محافظت خداوند حرف‌های مان را با هم در میان گذاشتیم. مقامات زندان گیج و سردرگم به نظر می‌رسیدند. آنها صحبت‌های ما را شنیدند اما نفهمیدند چه اتفاقی افتاد.

به خانواده‌ام گفتم: «لطفاً برایم روزه بگیرید و دعا کنید. من هرگز یک یهودا نشدم. هرگز خداوند یا مردمش را انکار نکردم.»

بعد افسران به حال عادی بازگشتند، چنان که گویی از خواب بیدار شدند. مشت‌های‌شان را روی میز کوبیدند و فریاد کشیدند: «درباره چه حرف می‌زنید؟ کافست! بیرون بروید!» به نگهبانان دستور داده شد مرا به سلولم بازگردانند. همچنان که نگهبانان مرا کشیدند و بردند مادر، همسر و خواهرم مرا نگه داشتند و نمی‌خواستند بگذارند که مرا ببرند.

مادرم ترجیح می‌داد بمیرد تا این که مرا در دستان انسان‌های شریر رها کند، اما همچون گروهی گرگ که به گوسفندی بی‌پناه حمله کنند، مرا به زور از او جدا کردند.

حتی در مقابل خانواده‌ام مرا کتک زدند، مرا جدا کردند و مادر پیرم را روی زمین هل دادند. همگی به تلخی گریه کردند، نمی‌دانستند که آیا دوباره مرا خواهند دید یا نه.

با صدایی بلند در آهنی زندان را به هم کوبیدند. حتی از میان در می‌توانستم بشنوم که مادرم فریاد کشید: «پسرم، حرف‌های مادرت را به خاطر داشته باش. تو باید

زننده بمانی! برای خداوند زنده بمان!» فریاد کشیدم و پاسخ دادم: «مادر، انجیل را بشارت بده! از کلیساها بخواه که برای من روزه بگیرند و دعا کنند!» نگهبانان به صورتم سیلی زدند و مرا به سلولم بازگرداندند.

**دلینگ:** همه می گفتند که شوهرم اعدام خواهد شد، اما در ته دل مطمئن بودم که هنوز از نظر خداوند زمان مرگ او فرا نرسیده است. این ممکن است عجیب به نظر برسد، اما من به هیچ وجه دچار افسردگی و نگرانی نشدم چون یقین داشتم که او را نخواهند کشت.

در واقع، معتقد بودم که برای یون کشته شدن بسیار بهتر از سپری کردن تمام عمرش در زندان بود. اگر در سرش گلوله‌ای خالی می کردند، در یک لحظه همه چیز تمام می شد و او برای همیشه به خداوند می پیوست.

شوهرم در زندان بود و بیش از ۷۰ روز بدون آب و غذا روزه گرفته بود. مقامات می ترسیدند که او بمیرد، پس ما را دعوت کردند تا به زندان که در مرکز شهر نانیانگ بود، برویم.

بیش از شش ماه باردار بودم و بارداری من معلوم بود. از اینکه به یون بگویم او پدر خواهد شد هیجان زده بودم. از زمان دستگیری او هیچ ارتباطی بین ما نبود بنابراین او حتی نمی دانست که من باردار شده‌ام.

آوریل بود و گرمای تابستان در راه. ما صبح زود به زندان رسیدیم. من ترک دوچرخه‌ای بودم که خواهر بزرگ یون می راند. دیگر ملاقات کنندگان را بیرون در ورودی زندان دیدیم. آنها نیز با دوچرخه آمده بودند. جمعاً هشت نفر بودیم.

به ما گفته شد که در اتاقی انتظار بکشیم تا او برای ملاقات با ما آورده شود.

پس از مدتی جثه کوچکی به داخل حمل شد. از آنجایی که درست قبل از رسیدن ما شکنجه شده بود، بیهوش بود. او شبیه به بچه کوچکی بود. گوش هایش چین خورده بود و به اندازه کشمش کوچک شده بود.

در نگاه اول هیچ کدام از ما او را نشناختیم. فکر کردیم این هم نوعی حقه توسط مقامات است. من گفتم: «این شوهر من نیست!» خواهر یوون اعتراض کرد: «باید اشتباهی رخ داده باشد. این برادر من نیست!»

فقط بعد از اینکه مادر یوون خال مادرزادی او را دید فهمید که او واقعاً پسرش است. او آنقدر کوچک بود که هیچ شباهتی به یک انسان نداشت. تمام بدنش پوشیده از کبودی، آثار شکنجه، خون خشک و کثافت بود. اکثر مویش کنده شده بود. در اثر لاغری چشمانش بزرگتر از معمول شده بود. دهانش باز بود و دندان‌های زردش دیده می‌شد و لباس‌های مندرس کثیفی به تن داشت.

واقعاً غیر قابل باور بود. من شوکه شده بودم. در واقع فکر می‌کنم همه ما شوکه شده بودیم. سرم احساس سبکی کرد و تقریباً از حال رفتم.

یوون به هوش آمد و برای اولین بار در چند ماه گذشته حرف زد. صدایش صرفاً نجوای ضعیفی بود و مادرش آنقدر نزدیک دهانش شد تا بتواند بشنود. وقتی دریافتیم که او واقعاً یوون است همگی گریه کردیم. زمان بسیار شورانگیزی بود. او توضیح داد: «برادران و خواهران برای من گریه نکنید! برای جان‌های مردم گریه کنید. حال، بیایید بدن خداوندمان را بخوریم و خونس را بیاشامیم.»

خواهری به مغازه بیرون زندان دوید تا کمی بیسکویت و آب میوه بخرد تا آیین عشای ربانی را بجا آوریم. یوون به ما گفت که به خداوند خواهد پیوست و بنابراین می‌توانیم برای آخرین بار قبل از مرگش آیین عشای ربانی را با هم بجا آوریم.

همگی گریه کردیم و با صدای بلند شیون سر دادیم. واقعاً باور نکردنی بود. وقتی همگی زندان را ترک کردیم، چنان احساسات بر ما غلبه کرده بود که در خیابان جلوی در ورودی حلقه زدیم و نشستیم. به خداوند فریاد برآوردیم: «پدر، خداوند عدالت و ترحم، لطفاً ملت ما را ببخش. به ما و به کسانی که به فرزندان آزار می‌رسانند ترحم نما. باشد که آنها نجات تو را دریافت کنند!»

پایان روزه ۱۳۹

افراد بسیاری در خیابان از کنار ما می‌گذشتند. وقتی شنیدند که ما شیون می‌کنیم، جمع شدند و می‌خواستند بدانند موضوع چیست. وقتی تعریف کردیم که آن روز چه دیده بودیم، بسیاری از آنها نیز گریستند.

## خدا مرا فرزند و برادران بسیار عطا می کند

«لیکن شکر خدا را است که ما را در مسیح، دائماً در موکب ظفر خود می برد و عطر معرفت خود را در هر جا به وسیله ما ظاهر می کند. زیرا خدا را عطر خوشبوی مسیح می باشیم هم در ناجیان و هم در هالکان» (دوم قرن تیان ۱۴:۲ و ۱۵).

بعد از اینکه به داخل سلولم برده شدم، نگهبان مرا با لگد زد و فریاد کشید: «چطور جرأت می کنی بعد از اینکه این همه مدت حرفی نزدی، امروز حرف بزنی و بخوری؟ پوستت را زنده زنده خواهم کند! صبر کن و ببین!» همچنان که سلول را ترک می کرد در آهنی زندان را به هم کوبید و بست.

رهبر سلول به من توهین کرد: «تو وانمود می کنی! تو هر روز تظاهر کردی که در حال مرگ هستی. من با اینکه آدم کشتم و به زنان تجاوز کردم، در زندان زنده و سرحالم. تو به زندان آمدی چون به مسیح ایمان داری و حال مثل یک سگ بیمار در حال مرگ هستی.»

یکی دیگر از زندانیان یک مسلمان بود. غرولند کرد: «چطور جرأت می کنی بر خلاف قوانین ملت مان مسیح را موعظه کنی؟ حق تو است که بمیری. قانون آسمانی خوک هایی شبیه تو را داوری خواهد کرد!»

همه زندانیان می دانستند که من بسیار ضعیفم و هر جا که می خواستم بروم باید مرا حمل می کردند. هفته ها بود که نشنیده بودند کلمه ای حرف بزنم، اما وقتی این توهین ها را شنیدم روح القدس بر من قرار گرفت. روی پاهایم ایستادم که باعث تعجب همه شد و با صدایی بلند اعلام کردم: «زندانیان، پیغامی از خداوند دارم. لطفاً با دقت گوش دهید.»



همه متعجب شدند از اینکه من می‌توانستم با چنان قدرت و اقتداری بایستم و حرف بزنم. من تنها یک کیسه استخوان بودم. آنها بر سر زمان مرگ من شرط می‌بستند و حال من در مقابل‌شان ایستاده بودم و با صدای بلند حرف می‌زدم!

گفتم: «دوستان، خداوند مخصوصاً مرا به‌خاطر شما به اینجا فرستاد. روزی که وارد این سلول شدم به شما گفتم که کشیشی هستم که به عیسی مسیح اعتقاد دارد. اولین شب برای شما خواندم و نجات عیسی مسیح را با همه شما در میان گذاشتم. همگی شما دقیقاً مرا زیر نظر داشته‌اید و می‌دانید که ۷۴ روز حتی یک دانه برنج نخورده‌ام و یک جرعه آب ننوشیده‌ام. از شما می‌پرسم، در طول تاریخ، چه کسی دیده شده که ۷۴ روز این کار را بکند و زنده بماند؟ آیا نمایش نیروی قدرت خداوند و محافظت او از مرا درک نمی‌کنید؟ حال خداوندم اجازه داده که در مقابل شما بایستم و به شما بگویم که عیسی مسیح خدای زنده و واقعی است. چطور جرأت می‌کنید در گناه خود زندگی کنید و کارهای شریrane انجام دهید! دوستان، وقتی روز داوری فرا برسد، چطور قصد دارید از رفتن به جهنم فرار کنید؟ فقط عیسی مسیح می‌تواند شما را ببخشد! امروز خداوند بر شما رحم کرده و به شما فرصتی برای توبه و دریافت بخشایش از گناهان‌تان می‌دهد. همه شما باید در مقابل عیسی مسیح زانو بزنید، به گناهان‌تان اعتراف کنید و از خداوند بخواهید که شما را ببخشد. از چه راه دیگری می‌توانید از مجازات جهنم بگریزید؟»

بعد از اینکه صحبت‌م تمام شد انگار بمبی روی افراد افتاد! نمی‌توانستند جلو خودشان را بگیرند. رهبر سلول اولین کسی بود که آمد و روی زانوهایش افتاد. فریاد کشید: «یوون، چه کار باید بکنم تا نجات یابم؟»

دیگر زندانیان از جمله آن مسلمان نیز زانو زدند. با صدایی بلند فریاد کشیدند: «چه کار باید بکنیم تا نجات پیدا کنیم؟» تک‌تک افرادی که گناه دل‌شان را سخت کرده بود، با اشک‌های بسیار از گناهان‌شان توبه کردند و خداوند عیسی مسیح را دریافت نمودند.

آنها همچنین از آنچه نسبت به من از خود نشان داده بودند احساس گناه کردند. من همانطوری که یوسف برادرانش را بخشیده بود، آنها را بخشیدم. با گفتن: «شما درباره من بد اندیشیدید، لکن خدا از آن قصد نیکی کرد، تا کاری کند که قوم کثیری را احیا نماید، چنانکه امروز شده است» (پیدایش ۵۰:۲۰) آنها را دلگرم کردم. از آنجایی که آب بسیار در دسترس نداشتیم، از چند قطره آب استفاده کردم تا هر یک از آنها را غسل دهم.

یک نگهبان زندان در کریدور بیرون از سلول مان هياهو می‌را شنید و با عجله به سمت در آمد. چندین دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، کاملاً متحیر از چیزی که شاهد آن بود، آنجا بی حرکت ایستاد.

جو داخل سلول به‌طور کامل تغییر یافت. این مردان که دل‌شان به‌دلیل گناه سخت شده بود، حال دل‌های تازه حساسی داشتند. زبان و رفتارشان کاملاً تغییر یافت. قبلاً تنفر و خودخواهی در سلول شماره دو حاکم بود. حال، شادی و آرامش حکم می‌راند.

چندین روز مردها اشک در چشم داشتند و نمی‌توانستند جلوی احساسات‌شان را بگیرند، متعجب از اینکه چطور خداوند شفقتش را روی آنها ریخته است. وقتی اجازه یافتند که به محوطه بروند، از هر فرصتی استفاده کردند تا بشارت مسیح را با زندانیان سلول‌های دیگر در میان بگذارند. بدین روش عیسی مسیح در تمام زندان بشارت داده شد و بسیاری توبه کردند و به خداوند ایمان آوردند!

حال خداوند از سر فیض شغل تازه‌ای به من داد: آموزش نوایمانان در زندان!

در آن زمان برادر فوو در شرف ترخیص از زندان بود. من پیغامی روی قطعه‌ای کاغذ توالی نوشتم و از او خواستم آن را به دلینگ بدهد. او را تشویق کردم: «چیزی که برایت اتفاق می‌افتد راه صلیب است. وقتی زندگیت را به او سپردی آیا جدی بود؟ آیا به خداوند وفادار خواهی ماند؟» و برایش شعری نوشتم:

جسم مان پیرتر و فرسوده تر می شود  
 تعداد دوستان و اقوام کمتر  
 و راهی که از آن سفر می کنیم دشوارتر  
 اما تو کاملاً باید مطیع خواست خدا باشی  
 زیرا تو فرزند دلبنده اویی.

من و دلنیگ، بعد از ازدواج مان به داشتن فرزند فکر می کردیم، اما از آنجایی که در آن زمان عکس و نام من توسط پلیس در همه جا چسبانده شده بود، فرصت زیادی برای با هم بودن نیافتیم. یک بار پیش از دستگیر شدنم مخفیانه به خانه رفتم و در جریان آن دیدار همسرم باردار شد. خیلی زود بعد از آن زندانی شدم.

یک شب در سلولم خواب روشنی از خداوند دریافت نمودم. همسرم را دیدم که با خوشحالی نوزاد پسری در بغل داشت. نزد من آمد و با ملایمت پرسید: «فرزندمان را چه بنامیم؟»

در خوابم نوزاد را از بازوان او گرفتم و بی درنگ آیه ای از کتاب مقدس به ذهن من رسید، آنگاه که ابراهیم، اسحاق را نام گذاری کرد. در رویا به همسرم گفتم: «او را اسحاق می نامیم.» لبخند زد و با خوشحالی نوزاد را گرفت و برد. وقتی بیدار شدم، نتوانستم دوباره به خواب بروم. مرتباً به چیزی که دیده بودم فکر می کردم.

صبح روز بعد، ۱۹ آوریل، خانواده ام برای رساندن خبر خوش به زندان آمدند. یک نگهبان خیلی رک با من صحبت کرد: «یوون، همسرت یک نوزاد پسر به دنیا آورده است. در عرض چند روز خانواده ات جشن و صوری برپا خواهند کرد. این کاغذ و قلم. همسرت می خواهد که پسرت را نام گذاری کنی.»

فوراً رویای شب قبل را به یاد آوردم. از نگهبان تشکر کردم و نوشتم: «او اسحاق نامیده خواهد شد.»

بعد اینها را برای فرزند پسرم نوشتم:

پسر عزیزم اسحاق،

وقتی تو به دنیا آمدی، پدرت برای نام عیسی مسیح در زندان بود. پسرم، نمی‌دانم زنده خواهم ماند تو را بینم یا نه. مردم برای فرزندان‌شان آرزوی موفقیت می‌کنند. اما بابای تو فقط آرزو می‌کند که تو خداوند عیسی مسیح را محبت و پیروی نمایی. اسحاق، برای اینکه وقتی بزرگ شدی مرد خدا شوی همیشه به خداوند متکی باش و از او پیروی کن.

بابای تو

نگهبان زندان، نوشته را بازرسی کرد و گفت: «اینجا چیزی که مربوط به پرونده او باشد، نوشته نشده.» بنابراین خودکار و کاغذ را گرفت و پیغام را به خانواده‌ام داد.

**دلینگ:** مدت کوتاهی بعد از دیدار مهیج‌مان از یون در زندان، پسرم را به دنیا آوردم. این خودش واقعاً یک معجزه بود. قابله‌ای که در به دنیا آوردن اسحاق مرا کمک کرد، گفت که این اولین باری است که می‌بیند زنی بدون درد زایمان می‌کند. نمی‌خواهم دروغ بگویم که اصلاً هیچ دردی احساس نکردم. این هدیه دلپذیری از جانب خداوند بود.

چند روز پیش از زایمان به من گفته شد که به بیمارستان بروم و سقط جنین کنم. مسئول تنظیم خانواده دولت به من گفت: «شوهرت هرگز از زندان بیرون نخواهد آمد. به خودت لطفی کن و نگذار این بچه به دنیا بیاید.» آنها به من فرمان دادند که چند روز بعد مراجعت کنم تا آنها بچه را سقط کنند.

من وحشت‌زده شدم. البته به هیچ وجه اجازه سقط جنین نمی‌دادم، اما اگر به کلینیک مراجعت نمی‌کردم، آنها به دنبال من می‌گشتند و به زور جنین مرا سقط می‌کردند.

نگرانی‌ام را با مادرم و برادران و خواهران مسیحی در میان گذاشتم. آنها صادقانه دعا کردند و از خدا خواستند مرا از این مخمصه نجات دهد. خداوند دعای آنها را اجابت نمود! ناگهان دو ماه پیش از موعد زایمان کردم، پیش از اینکه دولت فرصتی پیدا کند تا مرا مجبور به سقط جنین کند. وقتی مسئول تنظیم خانواده آمد تا دریابد چرا در روز تعیین شده به کلینیک مراجعت ننموده‌ام، روی یک صندلی نشسته بودم و طفل گرانبهایم را در آغوش گرفته بودم! آنها هیچ کاری در این باره نمی‌توانستند انجام دهند!

یادداشتی به زندان فرستادم تا یوون را از این واقعه مطلع کنم. او نوشت: «او اسحاق نامیده خواهد شد.» خداوند در خوابی به او نشان داده بود که فرزندمان را چه بنامیم.

دوران خیلی سختی بود. ما با فقر شدیدی روبرو شدیم. پلیس به خانه‌مان آمد و هر چیز باارزش را مصادره کرد: دیگ‌ها، ماهیتابه‌ها، مبلمان، حتی لباس‌های مان. مادر یوون و من هیچ چاره‌ای نداشتیم مگر اینکه در مزرعه کار کنیم، در غیر این صورت از گرسنگی می‌مردیم. او بیش از ۶۰ سال داشت ولی قوی و تندرست بود.

درست یک هفته بعد از به دنیا آوردن اسحاق، بعضی از برادران و خواهران مهربان بیش از ۱۰۰ کیلومتر سفر کردند تا به من و مادر شوهرم در کار مزرعه کمک کنند. در منطقه ما تنها چند زن مسن بیرون کار می‌کردند. این کار افراد جوان و قوی بود. اما وقتی که این دوستان از خانه‌ام دیدار کردند، دیدند که مادر یوون هر روز به مزرعه می‌رود و تحت چه فشاری زحمت می‌کشد.

این دوستان گندم را برای مان جمع کردند و به هم بستند و بعد به جای آن که آنها را به داخل انبار بیاورند، آنها را کنار مزرعه رها کردند. بعد از رفتن آنها طوفان شروع شد، بنابراین مادر یوون با عجله بیرون رفت تا گندم را قبل از بارش باران به داخل بیاورد.

همین که رعد و برق زد، گاری بزرگ چوبی که مادر یوون گندم را داخل آن می‌گذاشت واژگون شد و او را به زمین دوخت. یکی از دستان و یکی از پاهایش زیر

بار سنگین گیر کرده بود. او مدتی طولانی در حفره‌ای پر از گل به دام افتاده بود و از شدت بارانی که می‌بارید خیس آب شده بود. من با طفل تازه متولد شده‌ام داخل بودیم و هیچ اطلاعی از این واقعه نداشتم. مادر یوون از یک بازوی شکسته و ران پایی که سخت آسیب‌دیده بود، رنج برد.

این یک فاجعه بود. تحمل من به سر آمده بود. شوهرم در زندان بود، اکثر دوستان و اقوامم ترکم کرده بودند، من با یک طفل تازه متولد شده تقلا می‌کردم و حال مادر یوون به سختی آسیب‌دیده بود.

یک روز از فشار وارده و خستگی سرم گیج رفت و در مزرعه بیهوش شدم. بعد از مدتی طولانی به هوش آمدم و وقتی متوجه شدم که خانواده خودم مرا از خود رانده است، زن برادرم و همسایه‌ها به من توهین کرده‌اند، شروع به گریستن کردم. به آسمان نگاه کردم و زمزمور ۱۲۳ را خواندم: «به سوی تو چشمان خود را بر می‌افرازم، ای که بر آسمان‌ها جلوس فرموده‌ای... چشمان‌مان بسوی یهوه خدای ماست تا بر ما کرم بفرماید. خداوندمان نگاه می‌کند، تا او بر ما رحمت فرماید. ای خداوند بر ما کرم فرما، بر ما کرم فرما زیرا چه بسیار از اهانت پر شده‌ایم. چه بسیار جان ما پر شده است از استهزای مستریحان و اهانت متکبران.»

**یوون:** در این فصل از آزار، من و نه نفر از همکارانم به زندان افتادیم. خانه بسیاری از خانواده‌های مسیحی تفتیش شد و به دلیل داشتن کتاب مقدس و موارد دیگر مربوط به مسیحیت جریمه‌های سنگین پرداختند.

بسیاری از ایمانداران می‌ترسیدند، اما روح‌القدس ترس‌شان را تسکین داد و به کلیسا مسیر جدیدی داد. روح احیا و شکوفایی مجدد چون نسیمی در بین ما وزیدن گرفت. جلسات دعا تمام شب به طول انجامید و جان‌های به‌خواب رفته بسیاری بیدار شدند. آیات و شگفتی‌ها متداول بود. بسیاری افراد بیمار را به کلیساهای خانگی آوردند و شفا یافتند. آنهایی که بیماری روانی داشتند و دارای روح پلید بودند در نام عیسی مسیح رهایی کامل دریافت کردند و شفا یافتند.

مسیحیان در زندان، دریافتند که شهادت‌شان قدرت یافته زیرا که افراد بسیاری با سوز و گداز برای آنها دعا می‌کنند. در نتیجه تعداد بیشماری از زندانیان به شناخت خداوند نائل آمدند.

بسیاری از کارکنان رسمی دولت و اعضای حزب کمونیست در آن زمان عیسی مسیح را دریافت کردند. حتی بعضی با شجاعت برای خداوند شهادت دادند.

در حدود ۱۰ کیلومتری خانه من روستایی است که "معبد آهنی بودایی" نامیده می‌شود. خواهر زی در آن روستا زندگی می‌کرد. شوهرش که مردی ثروتمند بود، ایمان نداشت. در واقع او بت‌ها را می‌پرستید و به نصیحت زنش مبنی بر ترک خدایان دروغین و پرستش عیسی مسیح گوش نمی‌داد. پسرشان از بیماری کشنده‌ای رنج می‌برد و هیچ دکتری قادر به مداوای او نبود.

این مرد ثروتمند، که اقوامی در مقامات عالی‌رتبه دولتی داشت، از ایمانداران خواست به خانه‌اش بروند و برای پسرش جلسه‌ی دعایی بر پا نمایند. مسیحیان بسیاری شرکت کردند. همان شب، برادر فونگ با دوچرخه به آن روستا رفت تا خبر ملاقات با من در زندان را به دیگران برساند.

مسیحیان از چیزی که درباره‌ی روزه گرفتن و رنج کشیدن من شنیدند، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. همگی آنها در دعا برای من فریاد برآوردند و فراموش کردند برای آن پسر بیمار دعا کنند!

شوهر خواهر زی اعتراض کرد که «امشب شما را دعوت کردم تا بیایید و برای پسر من دعا کنید. این یوون کیست؟ او ۷۴ روز چیزی نخورده و هنوز زنده است؟! این چطور ممکن است؟ آیا او یک خداست؟» به همه فرمان داد: «فریاد برآوردن برای یوون را متوقف کنید! لطفاً اکنون در نام این عیسی که یوون به او توکل می‌کند برای پسر من دعا کنید. اگر این عیسی به پسر من کمک کند، من از قوم و خویشم در دولت استفاده کرده و کمک خواهم کرد او از زندان بیرون بیاید.»

خداوند برای جلال خود، دعای همه را اجابت کرد. آن شب آن پسر بی‌درنگ شفا یافت و تمام خانواده به عیسی مسیح ایمان آوردند. شوهر خواهر زی تمام

دهکده را بسیج کرد تا بشارت عیسی را بشنوند و اکثر روستاییان زندگی‌شان را به خداوند سپردند. بعد از این که از زندان رها شدم، از آن روستا دیدن کردم و این ماجرا را از دهان خود آنها شنیدم.

روزی خواهر زی به شوهرش گفت: «شنیده‌ام که امروز همسر یوون بچه‌ای به دنیا آورده است. چرا تو از خانواده‌اش دیدار نمی‌کنی، حتماً هدیه‌ای ببر. این فرزند یوونی است که خدایش پسر ما را شفا بخشید و جان‌های ما را نجات داد.»

آن روز او هدایای بسیاری برای خانواده‌ام آورد. وقتی برای اولین بار مادرم را دید، گفت: «خانم مسن شما مرا نمی‌شناسید، اما من هدایای سپاسگزاری برای شما آورده‌ام. هیچ کدام از شما مرا نمی‌شناسید، اما اجازه دهید ماجرای را برای‌تان تعریف کنم...» دلینگ در حال استراحت در اتاقش بود. وقتی صدای این مرد را شنید، بلند شد و برای گوش دادن بیرون آمد.

آن مرد دقیقاً توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و چطور خداوند از سر مهربانی پسرش را شفا بخشیده، و اکثر خانواده‌های روستای آنها را نجات داده بود. آنها همگی با هم خدا را شکر کردند. خانواده‌ی من از او خواستند تا با اقوامش در دستگاه دولتی دیدار کند و ترتیب رساندن خبر تولد پسر را به من بدهد.

شوهر زی پسر عمویی داشت که نگهبان مسلح زندان بود. او یکی از نگهبانانی بود که از باتون الکتریکی برای شکنجه‌ی من استفاده کرده و مرا به داخل مدفوع انسان پرت کرده بود.

این برادر تازه ایمان آورده نزد پسر عمویش رفت و گفت: «یوون قوم و خویش من است (منظور این بود که قوم و خویش در خداوند). عیسایی که یوون به او ایمان دارد خدای زنده حقیقی است. از او خوب مراقبت کن و با او به خوبی رفتار نما.»

نگهبان از کاری که با من کرده بود شرمند شده. این حقیقت که من ۷۴ روز بدون آب و غذا روزه گرفته بودم در تمام زندان و همچنین بین تمام افسران سازمان امنیت ملی محلی مشهور بود.



از آن به بعد در زندان همه چیز برایم آسان تر شد. آزار متوقف شد و حتی به مقام رهبری سلول ترفیع یافتم.  
تولد اسحاق امید و شادی برای خانواده‌ام آورد و در سالی بسیار تیره، اشعه‌های گرم آفتاب را در زندگی‌مان تاباند.

## جانی گرانبها از طرف خداوند

«رحم خدا بر داوری مفتخر می‌شود!» (یعقوب ۲: ۱۳)

هر روز به نوایمانان در سلول‌مان آموزش می‌دادم. پرهیزکاری و درستی رشد نمود. هر روز افراد در فیض و دانش خداوند رشد می‌کردند. بعضی از آنها شهادت دادند که وقتی روح‌القدس آنها را به گناه‌شان متقاعد کرد و آنها از گناهان‌شان توبه نمودند، زندگی و اعمال شیرانه خود را در یک لحظه همچون صحنه‌ای از یک فیلم دیدند.

یک روز صبح، مدیر زندان مرا به دفترش فرا خواند. مؤدبانه به من یک فنجان چای تعارف کرد و از من خواست که بر روی یک صندلی نرم بنشینم. گفت: «یوون می‌دانم که تو به عیسی ایمان داری. امروز تصمیم گرفته‌ام که به تو تکلیف ویژه‌ای بدهم.»

فکر کردم از من خواهد خواست تا دربارهٔ دیگر زندانیان گزارش دهم، اما مدیر ادامه داد: «در سلول شمارهٔ نه قاتلی به‌نام هوانگ وجود دارد. او هر روز اقدام به خودکشی می‌کند اما موفق نمی‌شود. او دیوانه است و سعی می‌کند دیگر زندانیان را گاز بگیرد. ما تصمیم گرفته‌ایم او را به سلول تو بفرستیم. از حالا تا زمانی که اعدام شود می‌خواهیم تو مراقب او باشی و مطمئن شوی که به خودش و یا به دیگر زندانیان صدمه‌ای نمی‌رساند. اگر هوشیار نباشی و او خودش را بکشد، ما تو را مقصر خواهیم دانست.»

وقتی این را شنیدم فوراً حس کردم که هوانگ جان گرانبهایی است که خداوند او را به ما سپرده تا از این طریق نجات و حیات ابدی را حاصل نماید. این خبر را به هم‌سلولی‌هایم دادم و همه وحشت‌زده شدند. آنها نمی‌خواستند او را بپذیرند. یکی گفت: «او انسان نیست، بلکه شیطان است.» بعد از اینکه همه اعتراض کردند،

لحظه‌ای صبر کردم و به آرامی گفتم: «برادران، پیش از اینکه ما به عیسی ایمان آوریم درست شبیه او بودیم. ما نیز همچون ارواح پلید بودیم. اما وقتی جان‌هایمان در شرف مرگ بودند، عیسی همه ما را رهایی بخشید. ما باید بر این مرد رحم کنیم و با او چنان رفتار کنیم که انگار خود عیسی مسیح است.»

هم‌سلولی‌هایم حرف‌هایم را پذیرفتند و همه رفتارشان را عوض کردند. آنها منتظر رسیدن هوانگ بودند همچون مردمی که در انتظار دوستی هستند که مدت مدیدی او را گم کرده‌اند.

وقتی صبح روز بعد هوانگ به سلول ما آورده شد، فکر کردم شبیه مردی است که در فصل پنجم انجیل مرقس گرفتار قشونی از ارواح ناپاک شده است. دستان او را از پشت دستبند و به پاهایش زنجیر زده بودند. حرف‌های زشتی می‌زد و مرتب سعی می‌کرد با استفاده از زنجیر پاهایش را زخمی و ناقص کند. خشمگین و پر از تنفر بود و فقط ۲۲ سال داشت.

هوانگ نمی‌توانست از دست‌ها یا پاهایش استفاده کند، اما اگر زندانی دیگری به او بیش از حد نزدیک می‌شد، سعی می‌کرد گوش یا بینی‌اش را گاز بگیرد و بکند. حتی با وجود اینکه محکم بسته شده بود، آنقدر بالا و پایین پرید که استخوان‌های سفید مچ پایش نمایان شدند.

در سلول شماره ۴ افراد با او همچون یک حیوان رفتار کرده، به او لگد یا مشت زده بودند. روزها بود که به او غذا نداده بودند. به جای آن، عمداً با ریختن غذای او بر سرش به او توهین کرده بودند. لباس‌هایش پر از لکه‌های غذا بود.

هوانگ یک روز، از روی ناامیدی محض، تا آنجا که می‌توانست محکم سرش را به دیوار کوبید تا خودش را بکشد. او زنده ماند، اما در دیوار فرو رفتگی‌ای ایجاد شد. لحظه‌ای که هوانگ وارد سلولمان شد دانست که چیزی متفاوت در آنجاست. همه ما به او محبت و شفقت نشان دادیم. ما با بازوهای گشاده به او خوش‌آمد گفتیم و دارایش را مرتب کنار تختش گذاشتیم.

به خاطر زنجیرهایش چندین روز بود که حمام نگرفته بود و بوی وحشتناکی می داد. در نتیجه محبتی که خداوند در قلب های ما ریخته بود ما نیز هوانگ را محبت نمودیم. هم سلولی ها به من اشاره کردند و به او گفتند: «این یوون است، او رهبر ما و یک کشیش مسیحی است.» به او گفتم: «هوانگ، ما همه مجرم بوده ایم. نترس. ما از تو مراقبت خواهیم کرد.»

او را تشویق کردم که بنشیند و آرام باشد. از همه خواستم تا کمی از آب نوشیدنی گرانبهای شان را به هوانگ بدهند. ما لگنی را پر کردیم و من آن را به سمت هوانگ حمل کردم. گوشه ای از پیراهنم را پاره کرده و درون آب فرو کردم. بعد به آرامی کثافت و خون خشک شده را از صورت و دهانش پاک کردم.

بعد از خشک کردن صورتش، بخشی از پتویم را پاره کردم و زخم هایی که توسط دستبندها و زنجیر روی پایش ایجاد شده بود را تمیز کردم. از کمی خمیر دندان برای ضد عفونی کردن زخم های بازش استفاده کردم و بعد با دقت آنها را باندپیچی کردم. هوانگ کلمه ای حرف نزد. با چشمان کاملاً گشاده آنجا نشست و به همه خیره شد. می دانستم که خداوند دارد دل او را لمس می کند.

هنگام نهار، هر کدام از ما بخشی از برنج مان را به هم سلولی جدیدمان دادیم. بعد همگی با هم دعای خداوند را خواندیم و شروع به خوردن کردیم. من از قاشقی برای غذا دادن به او استفاده کردم.

بعد از غذا همگی آرام سرودی بر پایه متی ۲۵:۶-۳۴ را که به آنها آموزش داده بودم، خواندیم.

پدر آسمانی ما رحمتش بسیار است

هر روز به ما غذا و لباس می دهد

ما او را پرستیده و با فروتنی از او یاد خواهیم گرفت

زیرا خداوندمان سبزه صحرا را لباس می پوشاند.

نگران این نباش که امروز چه خواهیم خورد

یا فردا چه خواهم نوشید  
مطمئناً پدر آسمانی ما از ما نگهداری خواهد نمود.

به گنجشک کوچکی نگاه کن که به دور و برت پرواز می کند  
به سوسن های صحرا نگاه کن، آنها کار نمی کنند یا نخ نمی ریسند  
با این وجود خداوند با شکوه و جلال تمام آنها را می پوشاند  
آیا ما گرانبها تر از آنها نیستیم؟

برادر، دلت را عوض کن و از مسیح پیروی نما  
زیرا این جهان خانه تو نیست.

بعد درباره کلام عیسی از متی فصل ششم صحبت کردم و تفاوت بین پدران  
زمینی مان را با پدر آسمانی مان مقایسه کردم و به ارزش جان انسان تأکید نمودم.  
شام آن شب نوبت منتوی هفتگی مان بود. همه برادران به من نگاه کردند.  
می دانستم که بسیار گرسنه اند. به آنها گفتم: «ما امروز آب و برنج مان را با دوست  
جدیدمان هوانگ قسمت کرده ایم، بنابراین امشب می توانیم منتو خودمان را بخوریم،  
اما امیدوارم فردا سوپتان را با او قسمت کنید.»

اول به هوانگ غذا دادم و بعد شروع به خوردن غذای خود نمودم. وقتی اولین  
گاز را به منتویم زدم، حس کردم که می خواهم گریه کنم. صدای مهربانی در درونم  
گفت: «من برای تو روی صلیب جان دادم. چطور تو نشان می دهی که مرا دوست  
داری؟ وقتی گرسنه ام، تشنه ام و در زندان، اگر این کارها را برای کمترین برادرانم  
انجام دهی، این کارها را برای من انجام داده ای.»

فوراً دریافتم که خداوند می خواهد من باقیمانده منتو خود را ایثار کرده و به  
هوانگ بدهم. خم شدم و گریستم. گفتم: «خداوندا، من نیز از گرسنگی در حال مرگ  
هستم. بسیار گرسنه ام.»

آیه‌ای از کتاب مقدس به ذهنم آمد: «کیست که ما را از محبت مسیح جدا سازد؟ آیا مصیبت یا دلتنگی یا جفا یا قحط یا عریانی یا خطر یا شمشیر؟» (رومیان ۸: ۳۵).  
باقی مانده منتو را در دستمالی پیچیدم و درون لباسم جا دادم و آن را برای هوانگ نگه داشتم. فوراً آرامش و شادی به من باز گشت.

صبحانه روز بعد شامل سوپ رشته بود که فقط چند رشته داشت. همگی ما آن را با هوانگ قسمت کردیم، اما او حتی به سهم بیشترش قانع نبود، بنابراین بر سر نگهبانان داد کشید: «من خواهم مرد، چرا به من غذا به اندازه کافی نمی‌دهید؟ آیا می‌خواهید قبل از اعدام مرا از گرسنگی بکشید؟»

درست در آن لحظه خداوند به من گفت: «عجله کن، منتو را از پیراهنت بیرون بیاور و به او بده.» در حالی که پشتم به سمت هوانگ بود نان را قسمت کردم و تکه‌های منتو را درون کاسه سوپ او گذاشتم. فوراً دل سنگ هوانگ شکست. او از صندلیش افتاد، زانو زد و گریست. گفت: «برادر بزرگتر، چرا اینطور به من محبت می‌کنی؟ چرا نانت را دیشب نخوردی؟ من یک قاتلم، همه مردم از من نفرت دارند. حتی والدین خودم، برادر و خواهر و نامزد مرا رها کرده‌اند. چرا تو اینقدر مرا دوست داری؟ نمی‌توانم حال مهربانی تو را جبران کنم، اما بعد از اینکه مردم و یک روح شدم به سلول تو باز خواهم گشت و برای کارهای خوبی که کردی تو را خدمت خواهم نمود.»

می‌دانستم که این زمانی است که خداوند می‌خواهد من بشارت عیسی را با او در میان بگذارم. به هوانگ گفتم: «به این دلیل که عیسی تو را دوست دارد ما با تو به خوبی رفتار می‌کنیم. اگر ما به او ایمان نداشتیم با تو مثل افراد سلول شماره نه رفتار می‌کردیم. تو باید از خداوند برای پسرش عیسی مسیح تشکر کنی.»

فوراً هوانگ گفت: «خداوندا من از تو سپاسگزارم که گناهکاری همچون مرا دوست داری.» این مجرمی که دلش سخت شده بود با اشک، محبت عیسی را به دل پذیرفت. او از بار گناهش رها شد.

دیگر زندانیان بسیار خوشحال بودند. آنها متوجه شدند که فقط محبت خدا می‌تواند به کسانی که اسیر گناه هستند امید واقعی بدهد.

بعد از اینکه هوانگ نجات خداوند را دریافت نمود، جو سلول خیلی بهتر شد. همه با هم شروع به آواز خواندن نمودند. هوانگ به قدری مشتاق بود که می‌خواست تا حد ممکن فرا بگیرد. به او در مورد عیسی آموزش دادم: زندگیش، تعالیمش، رنجش، رستاخیزش و بازگشت مجددش.

به هوانگ هشدار دادم: «خودکشی یک گناه است.» وقتی او این را شنید، گریه کرد و به گناهِش اعتراف نمود. از من خواست یقه پیراهنش را بالا بزنم، جایی که او تیغی کوچک پنهان کرده بود و قصد داشت در اولین فرصت خودش را با آن بکشد.

هوانگ، با قلبی کاملاً شکسته ماجرایش را با من در میان گذاشت. پدرش مدیر ثروتمند یک شرکت بزرگ و همچنین عضو حزب کمونیست بود. بعد از دبیرستان، هوانگ به شغل متخصص فنی نیروی برق گمارده شد.

وقتی هوانگ بیست ساله بود، نامزد کرد. نامزدش او را بسیار دوست داشت، اما هوانگ به یک باند تبهکاران محلی کشیده شد. او به سرعت به بیراهه کشانده شد. هر روز به شدت مست می‌کرد. آنها مغازه‌ها را غارت کردند، افراد بی‌گناه را کشتند و به زنان تجاوز نمودند.

یکی از اعضای باند دستگیر شد و مورد بازجویی قرار گرفت. او به PSB گفت که هوانگ نیز شریک جرم است. آنها او را بازداشت کردند. اگر چه او به‌عنوان قاتل شناخته شد، با شفاعت پدرش، قاضی ملایمت به خرج داد و هوانگ فقط به سه سال زندان محکوم شد. در ۱ ماه مه سال ۱۹۸۳ پدر هوانگ رشوه زیادی پرداخت تا او را پیش از موعد از اردوی کار زندان آزاد کنند.

اگرچه هوانگ حال آزاد بود، زندگی او بی‌هدف بود. احساس کرد که هیچ دلیلی برای زیستن وجود ندارد و عمیقاً افسرده بود. دوباره به گروه‌های بد پیوست. یک شب او و یکی از دوستانش برای نوشیدن بیرون رفتند و به هم گفتند: «زندگی بسیار پوچ و بی‌معنی است. اگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم، بیا با هم بمیریم.»

دو دوست مست، پیمان خودکشی بستند. تصمیم گرفتند که از فروشگاه نیروی برق جایی که هوانگ قبلاً در آنجا کار می‌کرد، دو کیسه دینامیت بدزدند که هر کیسه حاوی هشت کیلوگرم مواد منفجره بود.

تصمیم گرفتند با یکدیگر مبارزه کنند تا یکی از آنها کشته شود، آنگاه کسی که زنده مانده بود باید جسد دیگری را به مبدل بزرگ نیروی برق می‌برد و دینامیت را منفجر می‌کرد تا دو رفیق با هم بمیرند.

آن دو با استفاده از باتون فلزی شروع به مبارزه نمودند. شانه هوانگ آسیب دید، اما او به سر مرد دیگر ضربه زد و درجا او را کشت. جمجمه سر دوستش شکست و مخ او بیرون آمد. وقتی هوانگ این را دید، وحشتزده شد و فرار کرد. او برای باز یافتن دینامیت باز نگشت.

هوانگ می‌دانست که مقامات او را شکار خواهند کرد، بنابراین تصمیم گرفت به سراسر چین سفر کند و از لذات زندگی گناه‌آلود لذت ببرد. وقتی این کار را کرد، طرحی ریخت که به خانه بازگردد و قبل از اینکه خود را بکشد، برای آخرین بار خانواده‌اش را ببیند.

هوانگ چاقوی تیزی خرید و مغازه‌ها را غارت نمود تا پول سفرش را تهیه کند. او به همه جا سفر کرد و به دختران بی‌گناه بسیاری تجاوز نمود. با امید به یافتن آرامش از معابد بودایی مشهور بسیاری برای پرستش بت‌ها دیدن کرد. گناه و شهوت او را ارضاء نکرد و تنها شرایط او را بدتر کرد.

بعد از سفرهایش، سوار قطاری شد که او را به خانه می‌برد تا برای آخرین بار خانواده‌اش را ببیند. او دو بطری قرص خواب‌آور خرید تا با خوردن آنها خودکشی کند. قطارش پیش از مقصد توقف کرد، بنابراین او بیرون پرید. از آنجایی که نمی‌خواست پیش از تاریکی به خانه بازگردد، در میان بوته‌ها پنهان شد.



پلیس او را دید و دستگیرش کرد. در کیسه‌اش چاقویش را یافتند که از آن برای قتل استفاده کرده بود و نیز نامه خودکشی‌اش را، که شامل اعتراف به جرایم بسیاری بود که مرتکب شده بود.

این بار پدر هوانگ به هیچ طریق نمی‌توانست به او کمک کند. آخرین چیزی که دل هوانگ را شکست زمانی بود که پدرش پیراهنی برای او به زندان فرستاد. پشت پیراهن نوشته بود: «قادر نیستم تو را اکنون ببینم، اما هنگام اعدام تو را خواهم دید!» حال هوانگ کاملاً توبه کرده بود و در مسیح موجود تازه‌ای شده بود. او عاشق خواندن آوازی بود که به او آموزش داده بودم.

عیسی را دوست دارم، عیسی را دوست دارم  
 هر روز زندگیم عیسی را دوست دارم  
 در روزهای آفتابی او را دوست دارم  
 وقتی ابرهای طوفانی جمع می‌شوند، او را دوست دارم  
 هر روز در مسیر راهم  
 آری، عیسی را دوست دارم.

به‌خاطر تغییری که در او به‌وجود آمده بود، نامش را به هوانگ انگوانگ («فیض و نور» هوانگ) تغییر دادیم.

با وجود اینکه می‌دانست به‌زودی خواهد مرد، سؤال‌های زیادی می‌پرسید که چگونه باقیمانده عمرش زندگی کند و نام خداوند عیسی مسیح را جلال دهد. معمولاً، اگر سر و صدای زیادی می‌کردیم، نگهبانان با بیرحمی ما را تنبیه می‌کردند. مجبورمان می‌کردند سرمان را از سوراخ کوچکی که درست به اندازه سر یک مرد روی در انتهای سلول تعبیه شده بود، بیرون بریم. نگهبانان با لگد ما را می‌زدند و یا با قنداق تفنگ‌شان به سر ما ضربه می‌زدند. بنابراین همیشه به آرامی دعا و پرستش می‌کردیم و اطمینان حاصل می‌کردیم که نگهبانی بیرون در سلول‌مان نباشد. هوانگ چنان با صدای بلند عیسی را پرستش می‌کرد که اغلب نگهبانان آمده و

به او می‌گفتند ساکت باشد، اما به‌خاطر اینکه زمان اعدامش نزدیک بود او را تنبیه نمی‌کردند.

از آنجایی که برادر هوانگ چیزی برای از دست دادن نداشت، تمام وقت با صدای بلند آواز می‌خواند. سلول شماره دو به مرکز حمد و پرستش تبدیل شد! بسیاری از زندانیان سلول‌های دیگر از کلماتی که شنیدند تحت تأثیر قرار گرفتند.

هوانگ از من خواست تا صلیبی روی دیوار سلول‌مان حک کنم. سیمان بسیار سفت بود، اما همگی با هم کار کردیم تا برادرمان را برکت دهیم. هوانگ گفت که اگر نگهبانان متوجه صلیب شوند، او مسئولیت کامل آن را به عهده خواهد گرفت. هر وقت که اجازه داشتیم به محوطه برویم، به‌دنبال شیشه شکسته یا میخ‌های کهنه‌ای می‌گشتیم تا بتوانیم با آنها علائمی را روی دیوار بخرائیم.

صلیب بزرگی روی دیوار قلم زدیم. همچنین تصویر جهان را کشیدیم و افقی زیر صلیب نوشتیم: «زیرا خداوند جهان را بسیار دوست داشت». هوانگ همچنین از ما خواست تا تصویر گوری را زیر صلیب قلم بزنیم، با سنگ قبری که نمایش‌دهنده نام جدیدش بود، تا نشان دهد که او به عیسی متعلق است.

وقتی این کار را تمام کردیم، هوانگ گریه کرد و فریاد شادی سر داد. ما به نقاشی‌های مان ادامه دادیم تا اینکه هر چهار دیوار سلول پوشیده از آیه‌های بسیاری از کتاب مقدس شد، همچون: «پسر گمشده بازگشته است»، «در محنت‌ها به عیسی توکل کن» و «زیرا همه گناه کرده‌اند و از جلال خدا قاصر می‌باشند، و به فیض او مجاناً عادل شمرده می‌شوند به‌وساطت آن فدیهای که در عیسی مسیح است» (رومیان ۲۳:۳ و ۲۴).

عجیب اینکه با وجودی که نگهبانان آثار هنری ما را دیدند، هرگز حرفی درباره آن نزدند. آن صلیب و آیه‌های کتاب مقدس تا امروز در آن سلول باقی است. صدها زندانی کلمات آن را خوانده و احتمالاً توبه کرده و به عیسی توکل نموده‌اند.

با سنجاق‌های کوچکی که از آرم زندان بیرون آوردیم و به‌عنوان سوزن استفاده کردیم، با دقت و یک به یک رشته‌های نخی از حوله خود بیرون کشیدیم. هر کس در بالای سمت چپ درون اونیفورم زندانش، صلیب کوچکی قلاب‌دوزی کرد. برای پیراهن هوانگ صلیب سرخی دوخته شد. در تازه ایمانان تحول عمیقی به‌وجود آمده بود. حال که صلیبی روی سینه‌های‌شان داشتند قوت و دلگرمی بسیاری بدست آورده بودند.

در غروب روز ۱۶ آگوست برادر هوانگ را غسل دادیم. هر زندانی یک فنجان جیره آب روزانه خود را از آشپزخانه دریافت نمود، اما همگی فداکارانه نیمی از جیره آب خود را دادند تا در هنگام غسل دادن آب کافی برای ریختن روی سر هوانگ داشته باشیم. تحت شرایطی که داشتیم این بهتری غسل تعمیدی بود که می‌توانستیم انجام دهیم!

هوانگ بعد از تعمیدش پرسید: «آیا عیسی می‌تواند خانواده‌ام را هم نجات دهد؟ آیا ممکن است که مادر، پدر، برادرها و خواهران و نامزد قبلی‌ام هم ایمان آورده و با من در بهشت باشند؟»

به او گفتم که کتاب مقدس چه تعهدی داده است: «به خداوند عیسی ایمان آور که تو و اهل خانه‌ات نجات خواهید یافت» (اعمال رسولان ۱۶: ۳۱). هوانگ تمام شب برای تمامی خانواده‌اش دعا کرد تا از طریق عیسی مسیح به شناخت نجات خداوند برسند.

روز اعدام هوانگ به سرعت نزدیک می‌شد. او بسیار مشتاق بود که نامه‌ای به خانواده‌اش بنویسد. اما از آنجایی که دست‌های او محکم از پشت دستبندزده شده بودند، این کار غیر ممکن بود.

هوانگ بعد از ایمان آوردنش آرام شده بود و تمام زندان متوجه این تفاوت شدند. من به مقامات التماس کردم، به آنها اطمینان دادم که هوانگ دیگر یک تهدید نیست و سعی به خودکشی نخواهد کرد، نگهبانان به او دستبندهای بزرگتر و آزادتری دادند،

اما از باز کردن دستبندش امتناع ورزیدند، سیاست زندان بود که زندانیان محکوم به مرگ را تمام وقت بسته نگه دارند.

هوانگ از نگهبانان خواست که برایش قلم و دو ورقه کاغذ بیاورند. در حالی که کاغذ کنارش بود، او روی زمین خم شد. با زحمت از پهلو شروع به نوشتن کرد، اما بعد از نوشتن چند کلمه جوهر خودکارش تمام شد. در ناامیدی، خم شد و انگشت سبابه دست راستش را گاز گرفت. خون جاری شد. هوانگ با استفاده از خون خود به عنوان مرکب، به نوشتن نامه برای خانواده‌اش ادامه داد. او نوشت:

مادر و پدر عزیزم،

دیگر نمی‌توانم شما را ببینم، اما می‌دانم که شما مرا دوست دارید. پسر شما برای شما رسوایی به بار آورد. لطفاً پس از مرگ غمگین نشوید. می‌خواهم خبر شگرفی به شما بدهم. من نخواهم مرد، زیرا زندگی ابدی دریافت نموده‌ام! در زندان به مرد مهربانی برخوردارم، برادر قابل احترامم، یوون. او زندگی مرا نجات داد و کمک کرد به عیسی مسیح ایمان آورم. او مرا دوست داشت، دلواپس من بود و هر روز به من غذا می‌داد.

پدر و مادر، من در راه رفتن به ملکوت خداوند هستم. برای همه شما دعا خواهم کرد. باید به عیسی ایمان آورید! لطفاً اجازه دهید که برادرم یوون بشارت عیسی را با شما در میان بگذارد. وقتی او از شما دیدار می‌کند، بقیه ماجرایم را برای تان تعریف خواهد کرد. باشد که زندگی ابدی دریافت کنید! شما را در ملکوت خداوند خواهم دید.

پسر شما، هوانگ انگوانگ

ترتیبی دادم که نامه هوانگ مخفیانه به بیرون از زندان حمل شده و به دست خانواده‌اش برسد.

هوانگ در روز ۱۶ آگوست غسل گرفت، روز هفدهم نامه را برای خانواده‌اش نوشت و قرار بود روز هجدهم اعدام شود.

روز آخر زندگی هوانگ، جو زندان بسیار غم‌انگیز بود. نگهبان دیگری به پست اضافه شد. هر پنج دقیقه یکبار نگهبانان زندانیان را چک می‌کردند، نور را به صورت‌مان می‌انداختند تا مطمئن شوند همه چیز تحت کنترل است. همه می‌دانستیم که این واقعه فقط وقتی اتفاق می‌افتد که قرار است زندانی‌ای روز بعد اعدام شود.

در غروب روز ۱۷ آگوست، خداوند مرا راهنمایی کرد تا با توجه به فرمان عیسی، پاهای هوانگ را بشویم. هوانگ بسیار آرام بود و به دیگر زندانیان لبخند می‌زد. او به آنها گفت: «همه دوباره یکدیگر را در ملکوت آسمان خواهیم دید.»

صبح روز بعد، صبحانه را زود به ما دادند. در ساعت ۸ صبح نگهبانان با فهرستی از اسامی داخل شدند. آنها سه نام را فرا خواندند: «یوون، هوانگ، هونگ بیرون بیایند!» من و برادر هونگ به‌طور غیرمنتظره‌ای همان روز صبح برای محاکمه عمومی‌مان فرستاده شدیم! نگهبانان از سر تا پا ما را محکم بستند.

قبل از این که هوانگ را به محوطه اعدام ببرند، او خود را به بازوهای من پرت کرد. فریاد کشید: «تو را در بهشت خواهم دید!»

در محوطه، نگهبانی به پای او لگد زد و او را به روی زمین به زانو در آورد. زنجیر پاها و دستبندها را آزاد کرد. روی سر او کلاهی گذاشتند که رویش نوشته بود: «مجرم محکوم».

این آخرین باری بود که برادر هوانگ عزیز و گرانبها را در این زندگی دیدم. او را به مکانی بردند و به پشت سرش گلوله زدند. صدای گلوله‌ای را که هوانگ را به بازوان عیسی فرستاد، شنیدم.

جانی گرانبها از طرف خداوند ۱۶۳

همزمان پر از غم و شادی بودم. از خدا سپاسگزار بودم که به من فرصتی داد تا برادرم را در حال رفتن به ملکوت خدا ببینم: «موت مقدسان خداوند در نظر وی گرانبها است» (مزمور ۱۱۶:۱۵).

قرار بود در آن روز نه زندانی از زندان مردان و زنان در نانیانگ در ملاء عام تحقیر شوند و همان روز هم محاکمه شوند. من یکی از آنها بودم. ما را با اتومبیل در حالی که جرایممان را از بلندگو پخش می‌کردند در شهر به نمایش گذاشتند. از فرصتی که ایجاد شده بود که به خاطر عیسی مسیح با تحقیر و تمسخر از مقابل جمعیت بگذرم، دلم سرشار از شادی و غرور بود.

در راه محاکمه نتوانستم خودم را کنترل کنم. تازه شاهد به جلال و ابدیت رسیدن برادر هوانگ بودم و این برایم کاملاً واقعی بود. پس با صدای بلند برای خداوند خواندم. سروان مرا با باتون الکتریکی اش تهدید کرد: «یوون خفه شو! چطور جرأت می‌کنی آواز بخوانی! اگر به خواندن ادامه دهی زنده زنده پوستت را خواهم کند!» هر نه زندانی همچون حیوان به هم بسته شده، در پشت یک کامیون روباز انداخته شده بودند. همین که کامیون خیابان را دور زد، رگبار شدیدی آمد و ما را تا استخوان خیس کرد اما برای من همچون نیرویی تازه از آسمان بود. با صدای بلند فریاد کشیدم: «خداوندا، من تشنه باران فیض تو هستم! رگبارهای فیضت را به فراوانی روی خدمتگذاران بریز!»

با صدای بلند به خواندن ادامه دادم. افراد بسیاری زیر چترها ازدحام کردند و با شگفتی به ما خیره شدند. از آنجایی که ما همگی محلی بودیم، بسیاری از زندانیان دیگر از روی خجالت سرشان را خم کردند و نمی‌خواستند که توسط دوستان و اقوام شناسایی شوند.

زن جوانی حدوداً بیست ساله، در پشت کامیون با من بود. نام او زیاثووی بود. از آنجایی که او با همسایگانش دعوا کرده بود و لباس‌های‌شان را پاره کرده بود، در زندان بود. همسایگان بعضی از مقامات رسمی دولت را می‌شناختند، پس پلیس را آوردند تا زیاثووی و مادرش را به اتهام اعمال خلاف قانون زندانی کنند. زیاثووی یک مسیحی بود، اما در مسیرش با خداوند قوی نبود.

وقتی من می‌خواندم زیاثووی گریه می‌کرد. از من پرسید: چرا در چنین موقعیتی تو اینقدر شادمان هستی؟»

گفتم: «چطور می‌توانم خوشحال نباشم؟ امروز مرا قابل دانسته‌اند که برای نام عیسی رنج ببرم!»

صورت زیاثووی سرخ شد. با صدای بلند به خواندن ادامه دادم:

با اینکه تمام دنیا از من متنفر است و دوستان ترکم کرده‌اند

با اینکه معبد جسمانیم با افترا و آزار و شکنجه نابود شده

زندگیم را خواهم داد و خونم را خواهم ریخت تا پدر آسمانیم را خشنود

کنم

برای به سر گذاشتن تاج زندگی، وارد ملکوت خداوند خواهم شد.

زیاثووی نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد و یک دستمال از جیبش در آورد.

گفتم: «روح‌القدس به خاطر تو غمگین است. بازگشت گمشده بسیار گرانبهارتر از طلا

است. برگرد، پدر آسمانی در انتظار تو است!»

با اشک‌های بسیار توبه کرد و فریاد کشید: «خداوندا، به گناهکاری چون من رحم

کن! لطفاً گناهان مرا ببخش.» من برای او دعا کردم و از خداوند برای رحمتش تشکر

نمودم. او آرامش و شادی را در دل خود دریافت کرد. زیاثووی سپس روی نوک پا

ایستاد و با دستمالش اشک‌های مرا پاک کرد.

کامیون به راه خود در جهت روستای من ادامه داد. زیائووی به سمت من برگشت و گفت: «شنیده‌ام که یک خدمتگذار دلیر خداوند به نام یوون در آن روستا زندگی می‌کند. می‌دانی چه اتفاقی برای او افتاده؟»

پیش خود خندیدم و پرسیدم: «می‌خواهی با آن مرد ملاقات کنی؟»

او پاسخ داد: «من شهادت او را از دیگران در کلیسایم شنیده‌ام. چطور می‌توانم با او ملاقات کنم؟»

گفتم: «یوون مردی است که هم اکنون با تو صحبت می‌کند.»

زیائووی دوباره بغضش ترکید و از خداوند تشکر کرد که به او این فرصت را داده تا با من ملاقات نماید. همچنان که کامیون‌مان در خیابان‌ها به سفرش ادامه می‌داد، او مرا در آغوش کشید.

همه زندانیان در داخل کامیون کاملاً خیس شده بودند. حتی پلیس‌ها مسلسل‌های‌شان را زیر بارانی‌شان گرفته بودند و از باد سرد و بارش شدید باران می‌لرزیدند. سربازان به دلیل ناراحتی توجه بسیار کمی به ما نمودند و هیچ کس برای شرکت در محاکمه ما نیامد و به این ترتیب جلسه برقرار نشد. آن روز برای مقامات یک شکست کامل بود.

در بازگشت به پاسگاه پلیس، زنجیرها و دستبند‌های ما را باز کردند. افسران پلیس غذای زیادی دریافت کردند. به ما اجازه داده شد که پس‌مانده غذای آنها را بخوریم.

از آنجایی که زیائووی یک زن بود، افسران با زیائووی رفتار ویژه‌ای نمودند. به او یک منتو دادند. او نزد من آمد و نجوا کرد: «برادر یوون، می‌خواهم منتو خود را به تو بدهم، لطفاً آن را بپذیر.»

نمی‌خواستم آن را بپذیرم زیرا که می‌دانستم او بسیار گرسنه است. همین که دید هدیه او را نمی‌پذیرم، شروع به گریستن کرد. من کلمات خداوند را به یاد آوردم: «برکت دادن از گرفتن فرخنده‌تر است» (اعمال رسولان ۲۰:۳۵). بنابراین هدیه مملو



از محبتش را با دل سپاسگزار دریافت نمودم. آن را قسمت کردم و بخش بزرگتر را به  
زیاتوای دادم.  
با هم آن را خوردیم و به خاطر مصاحبت دلپذیری که در آن روز از آن لذت برده  
بودیم خدا را شکر کردیم.

## امید به آینده

زمانی که خانواده‌ام پس از ۷۴ روز روزه گرفتم مرا در زندان ملاقات کردند، اولین باری بود که در زندان آنها را می‌دیدم. مدت مدیدی بعد اجازه یافتم بعضی از آنها را دوباره ببینم. به من گفتند که چطور ملکوت خداوند با سرعت رشد می‌کند و محصول زیادی در سراسر چین در حال درو بود. با وجود اینکه پلیس به تک تک کلماتمان گوش می‌داد، نفهمیدند که همسر و دوستانم چه می‌گفتند. من از دیدار آنها به شدت دلگرم شدم و نیرو گرفتم. سازمان امنیت ملی هنوز در تلاش بود تا برای محاکمه من مدرک جمع کند. آنها به شهرستان‌ها و شهرهای دیگر سفر کردند و سعی کردند پرونده‌ای علیه من تهیه کنند.

یک روز در ساعت ۸ صبح درهای زندان باز شد. برای محاکمه بیرون برده شدم. قاضی، مرد کوتاه قدی بود حدوداً سی-چهل ساله. چشمان تیره‌اش از تنفر و خشم می‌درخشید.

دستیار او مرد بلند قدی بود حدوداً ۵۰ ساله. تاجی از موهای سفید بر سرش بود و فهمیده‌تر به نظر می‌رسید. به ظاهر خیلی مهربان بود اما در واقع مردی بسیار مودی و حيله‌گر بود. گفت: «یوون، دولت ما با تو بسیار سخاوتمند بوده است. به خاطر شرایط فیزیکی چندین ماه به تو فرصت دادیم تا استراحت کرده و بهبود بیابی. حال تو قوی‌تر هستی و زمان بسیاری برای فکر کردن و پاسخ دادن داشته‌ای. این شانس تو است. تو باید سرت را پایین بیاوری و به جرایمت اعتراف کنی!»

قاضی از من پرسید: «به کدام شهرستان‌ها رفته‌ای و چند بار؟ نام افرادی که با آنها دیدار کردی چیست؟ رهبران تو کیستند؟ چه نوع تبلیغات ضد دولتی را منتشر کرده‌ای؟ از چه کلماتی برای شوراندن پیروانت علیه سیاست مذهبی ما استفاده کرده‌ای؟ آیا بر ضد کلیسای سه- خود چیزی تعلیم داده‌ای و به پیروانت گفته‌ای که از آن دوری گزینند زیرا همچون یک روسپی است؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم از چه حرف می‌زنید.»

قاضی با عصبانیت مشتش را روی کرسی قضاوت کوبید. فریاد کشید: «بگذار ببینیم چطور از خودت دفاع می‌کنی. رفیق، ضبط‌صوت را بیاور!» یک ضبط‌صوت روی میز جلوی قاضی گذاشته شد.

دکمه اجرا فشرده شد و ضبط‌صوت فوراً شروع به پخش پیامی نمود که سال‌ها پیش موعظه کرده بودم. صدای گریه ایمانداران در پس زمینه شنیده می‌شد. روی نوار گفتم: «برادران، فریب آن روسپی را نخورید. به عیسی وفادار بمانید... همچون فینحاس که نیزه در دست گرفت و نام خداوند را جلال بخشید، باشید (نگاه کنید به اعداد ۶:۲۵-۱۸). وفادار باشید و همچون یهودا به خداوند خیانت نکنید. برخیزید و تمایل به شهادت داشته باشید! حقیقت را اعلام کنید!»

روی نوار شنیدم که بعضی از برادران و خواهران دعا می‌کردند. همچنین صدای برادر زووی عزیز، برام ینگ و برادر یوو را شنیدم. از شنیدن صدای مجدد آنها و از شنیدن دعای همکارانم، بسیار دلگرم شدم.

روی نوار با صدای بلند خواندم:

دلیر باشید و با جرأت، دلیر باشید و با جرأت  
 زیرا خداوند با شماست، دلیر باشید و با جرأت  
 با آنکه ده‌ها هزار روح پلید وجود دارد  
 با آنکه ده‌ها هزار دشمن وجود دارد  
 نترسید، به نجات‌دهنده توکل کنید  
 دلیر باشید و با جرأت.

دعای پایانی من چیزی بود که PSB را بیشتر به خشم آورده بود. دعا کردم: «خدایا، لطفاً ابرهای تیره را از روی ملت‌مان کنار ببر! قدرت ارواح پلید را که حاکمان ما را کنترل می‌کنند، محدود کن. خداوند عیسی، سیاست‌های دولت ما را تغییر بده. تمامی برادران و خواهرانی را که در زندان هستند آزاد کن! بگذار ملت ما با توجه به میل تو اداره شود. به چین رحم کن! از این نسل رهبران کلیسایی بوجود آور که برای عدالت و حقیقت همچون دانیال و استر پیا خیزند. به ما کمک کن به صدای تو گوش دهیم و نه به صدای انسان‌ها!»

بعد ایمانداران بسیاری یک صدا گفتند: «آمین!»

با یک اشاره نوار متوقف شد. چشمانم را باز کردم و دیدم که قاضی از روی رضایت پوزخندی به لب دارد. گفت: «یوون تو حرف‌ها و دعای خود را و همچنین صدای زوو را شنیدی. مطمئناً نمی‌توانی انکار کنی که تو با دولت ضدیت می‌کنی؟ تو گفتی که رهبران ملت‌مان ارواح پلیدند و کلیسای سه - خود یک روسپی است. تو در حال ارتکاب به جرم دستگیر شده‌ای! حال حقیقت را به من بگو، بجز خودت و زوو، دو نفر دیگری که روی نوار دعا می‌کنند، کیستند؟»

آنقدر از شنیدن صدای آواز و دعای برادران و خواهرانم قوت گرفته بودم که می‌خواستم دوباره به نوار گوش دهم. لحظه‌ای صبر کردم و گفتم: «دقیقاً نمی‌توانم بگویم که چه کسی حرف می‌زد. صداها واضح نبودند. ممکن است دوباره آن را اجرا کنید تا بتوانم اطمینان حاصل کنم؟»

خشم و غضب سراسر وجود قاضی را فرا گرفت. وقتی که روی کرسی قضاوت ضربه زد و به من اشاره کرد، چشمانش از حدقه در آمده بود: «از چه حرف می‌زنی؟ مدرک اینجاست تا همه بتوانند آن را ببینند. تو نمی‌توانی آن را انکار کنی! مدرک همچون کوهی در مقابل تو برافراشته شده. به تو دستور می‌دهم در مقابل من زانو بزنی و دعایی را که روی نوار کردی، تکرار کنی!»

چندین نگهبان با باتون آمدند و به پاهای من زدند تا مرا مجبور به زانو زدن نمایند. فریاد کشیدند: «زانو بزن! زانو بزن!»

در آن لحظه قدرت خداوند مرا پر کرد. صدایی با دلم صحبت کرد: «نترس! در خداوند قوی باش. حتی اگر ده هزار دشمن محاصرهات کنند، در عیسی استراحت کن. در خداوند دلیر باش و با جرأت!»

همچنان که نگهبانان به کتک زدن و لگد زدن به من ادامه می‌دادند، ناگهان با صدای بلند بر سر قاضی فریاد کشیدم: «با چه اقتداری دستور می‌دهی که یک خادم خداوند در مقابل تو زانو بزند؟ تو هیچ حقی نداری! سؤال‌های تو غیر منطقی است. حال، در نام عیسی مسیح ناصری به همه شما دستور می‌دهم که زانو بزنید! من بر شما دست خواهم نهاد و از خداوند خواهم گناهان شما را ببخشد. زانو بزنید، همگی شما! زانو بزنید!»

قاضی، مقامات دادگاه و نگهبانان با حالت بهت‌زدگی چند دقیقه‌ای به من خیره شدند. بعد باز به واقعیت بازگشتند. قاضی ضربه‌ای به روی کرسی قضاوت زد و فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنی، تو به‌عنوان یک انقلابی ضد دولت مجرم هستی! این خیانت است! چطور جرأت می‌کنی به قاضی سازمان امنیت ملی دستور دهی که جلوی تو زانو بزند؟ آیا تو انسان نیستی؟»

در دلم گفتم: «من مردی آسمانی هستم. در عیسی همچون الماس ساختم. تو نمی‌توانی مرا بشکنی.»

افسر مسن‌تر ایستاد و به آرامی گفت: «بسیار خب. از آنجایی که یوون بسیار موعظه کرده، نمی‌تواند موقعیتی را که در این نوار خاص صحبت کرده به‌خاطر بیاورد. یوون، حال می‌توانی به سلولت بازگردی و درباره آن فکر کنی. وقتی دفعه بعد تو را فرا بخوانیم باید به‌طور واضح به تمام سؤال‌هایمان جواب دهی. مدارک ما بر علیه تو بسیار بیشتر از این نوار است. بهتر است فکر کرده و جواب صریحی بدهی.»

آن وقت دریافتم که برای ستیز در برابر من مدت مدیدی برنامه‌ریزی کرده بودند. درباره کلمات پولس رسول فکر کردم: «که ما را از چنین موت رها کنید و می‌رھاند و به او امید داریم که بعد از این هم خواهد رھانید» (دوم قرنتیان ۱:۱۰).

آن قاضی‌های محلی از هر راهی که می‌شد سعی کردند مرا به اعتراف جرایم وادارند، اما موفق نشدند. از وحشیانه‌ترین شکنجه‌هایی که به ذهن‌شان خطور می‌کرد، استفاده کردند، اما نتوانستند از من حرفی بیرون بکشند تا بدین وسیله گناهکار قلمداد کنند. بنابراین پرونده مرا به مقامات بالاتر دادگاه مردمی ارجاء دادند. یک جلسه پیش از محاکمه ترتیب داده شد. وقتی وارد اتاق شدم کشف کردم که قاضی یکی از پسر عموهایم است!

خداوند به من نشان داد که این نیرنگ شیطان است. پسر عمویم گفت: «ما مدارک بسیاری علیه تو داریم. واضح است که تو با دولت‌مان مخالفت کرده و به آن توهین نموده‌ای. تو گفته‌ای که اعمال ما پوشیده از تاریکی است و توسط ارواح پلید کنترل می‌شود. تو نه تنها به سیاست‌های مذهبی ما حمله کرده‌ای، بلکه مطالب بسیاری نوشته‌ای تا ایمانداران را علیه کلیسای سه - خود و ملت‌مان بشورانی. مدارکی که داریم برای محکومیت تو به حبس ابد یا حکم مرگ کافی است. به من بگو، آیا اینها متعلق به تو است یا نه؟ امروز به تو فرصتی می‌دهم تا جرایمت را جبران کنی. به من بگو که همکاران و همدستان تو چه جرایمی مرتکب شده‌اند و من برای تو آسان خواهم گرفت.»

پیش از اینکه حرفش را تمام کند روح‌القدس با دل من صحبت کرد: «یوون، تو یک لاوی هستی که به من تعلق داری. باید خود را از اقوامت جدا کنی زیرا تو به من تعلق داری.»

فوراً جواب دادم: «با اینکه ما پسر عمو هستیم، تو برای حزب کمونیست کار می‌کنی و من عیسی مسیح را خدمت می‌کنم. من بر اعتقاداتم پافشاری می‌کنم. چیزی که درباره من گفتی حقیقت دارد، اما من درباره فعالیت‌های هیچ کس دیگر خبری ندارم.»

پسر عمویم نمی‌دانست به من چه بگوید و لحظه‌ای ساکت بود. بعد گفت: «یون، نصیحت مرا بپذیر، در غیر این صورت پشیمان خواهی شد. در جریان محاکمات نمی‌توانی در مقابل قاضی اینطور رفتار نمایی! تو باید رفتارت را عوض کنی یا اینکه دچار مشکل بزرگتری خواهی شد.»

به سلولم بازگردانده شدم. بعد از مدتی پرونده من به حضور ریاست دادگاه مردم برده شد. مرا بستند و در حالی که نگهبانان مسلح در هر دو طرف من بودند در یک موتور سه چرخ به دادگاه برده شدم. هم‌سلولی‌هایم صمیمانه برایم دعا می‌کردند. در دل احساس شادی عظیمی نمودم.

این اولین باری بود که در چنین دادگاه بزرگی بودم. در جلوی اتاق، جایگاه بسیار بلندی با صندلی‌های خالی بسیار وجود داشت. نمی‌دانستم کجا باید بنشینم. پس روی یک صندلی گرد بزرگ نشستم. وقتی قاضی وارد اتاق شد خشمگین بود و گفت: «چطور جرأت می‌کنی، ای مجرم دیوانه؟ چطور جرأت می‌کنی روی صندلی قاضی بنشینی؟ فوراً بلند شو!»

به هیچ وجه دستپاچه نشدم. به او پاسخ دادم: «تقصیر من نیست. هیچ کس به من نگفت که کجا باید بنشینم.» در دل می‌دانستم که یک روز همراه با خداوندم کنار تختش خواهم نشست و ملت‌ها و حتی فرشته‌ها را داوری خواهم کرد.

محاکمه آغاز شد. به من گفته شد که قاضی ارشد و مقامات بلندپایه ریاست همه برای پرونده من حضور خواهند داشت. آنها روی صندلی‌های بلند پشت کرسی قضاوت نشستند. حدود ۴۰ تا ۵۰ میهمان دیگر در سالن حضور داشتند. افرادی از بخش جبهه متحد، سازمان امنیت ملی، سازمان امور مذاهب و کلیسای میهنی سه - خود حضور داشتند.

تمام مدارکی که بر علیه من داشتند از جمله کتاب مقدس‌ها، کتاب‌های روحانی، نوارها، و دفترچه یادداشت‌هایم را روی میز درازی گذاشته بودند. نامه شخصی‌ای که برادر زوو برایم نوشته بود و مرا به مقام رهبری در مناطق جنوبی استان هنان و تمام استان هووبای گمارده بود نیز آنجا بود.

قاضی پرسید: «یون، آیا همه این چیزهای کثیف به تو تعلق دارد؟»  
ایستادم و جواب دادم: «اینها چیزهای کثیفی نیستند. اینها چیزهای مقدسی هستند  
که برای خدای قادر مطلق تقدیس شده‌اند.»

قاضی منظور مرا نفهمید. پرسید: «هرچه که می‌گویی آنها هستند، آنها به تو تعلق  
دارند، اینطور نیست؟»

هیچ احساس ترس نکردم. جواب دادم: «اجازه دهید نگاهی به بعضی از این  
موارد بیندازم تا مطمئن شوم.»

نگهبانی کتاب مقدس را به من داد. آن را باز کردم و نگاهی به داخل جلد انداختم.  
نوشته‌ای از برادر زوو آنجا بود: «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت، زیرا  
ایشان سیر خواهند شد» (متی ۵:۶). زمانی که برادر زوو این کتاب مقدس را به من داد  
آن را امضا کرده و تاریخ زده بود. نام خود من و امضایم نیز در آن صفحه بود.

به قاضی گفتم: «این کتاب مقدس من است.»

بعد کتاب عبادت روزانه با عنوان "نهرها در صحرا" را به دستم دادند تا آن را  
بازرسی کنم. وقتی آن را دیدم، همچون دیدن مجدد دوستی قدیمی بعد از یک غیبت  
طولانی بود. آن را نزدیک به قلبم نگه داشتم، بازش کردم و آیه مربوط به آن روز را  
که یوحنا ۱۱:۱۹ بود پیدا کردم: «عیسی جواب داد: هیچ قدرت بر من نمی‌داشتی اگر  
از بالا به تو داده نمی‌شد. و از این جهت آن کس که مرا به تو تسلیم کرد، گناه بزرگتر  
دارد.»

می‌دانستم که این تعهد خداوند در آن لحظه به من است. می‌دانستم که باید تسلیم  
خواست خدا شوم و مایل باشم در مسیری که او برایم تعیین نموده، بروم. بدون ترس  
به همه چیزهای روی میز اشاره کردم و بیان کردم: «قاضی، لازم نیست به این چیزها  
نگاه کنم، تصدیق می‌کنم که همه اینها به من تعلق دارند.»



همگی از رفتار خوب من خرسند بودند. قاضی گفت: «نواری را که برایت می‌گذارم با دقت گوش کن.» بعد از چند دقیقه گوش دادن گفتم: «صدای روی این نوارها صدای من است.»

بعد قاضی مرا تحت فشار قرار داد تا درباره همکاران و رهبرانم اطلاعاتی بدهم. با تمام احترامی که می‌توانستم پاسخ دادم: «جناب، من هیچ چیز درباره افراد دیگر نمی‌دانم.»

قبل از اینکه دادگاه ۳۰ دقیقه تنفس اعلام نماید، گفتند که حکم مرا هنگام بازگشت اعلام خواهند نمود. PSB به من گفته بود که حکم من یا حبس ابد خواهد بود یا حکم اعدام. گمان کردم که حداقل هشت سال زندانی خواهم شد زیرا همکاران تحت رهبری من حکم‌های پنج تا هشت سال زندان دریافت نموده بودند. مقامات بی‌قرار به دادگاه بازگشتند و روی صندلی‌هایشان نشستند. شگفت‌زده شدم وقتی که قاضی اعلام کرد: «یوون، تو را به اتهامات وارده گناهکار می‌شناسیم. تو را به چهار سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنیم!»

فقط چهار سال! نمی‌توانستم باور کنم! پر از شادی بودم زیرا خداوند برای خدمت آینده در سراسر چین به من امید داده بود. خداوند کار بیشتری برایم در نظر داشت!

مشتاق دیدن همسر عزیزم و بازی کردن با پسر کوچک و گرانبهایم بودم. حال به آینده امید داشتم. دوباره می‌توانستم با برادران و خواهران در کلیسای مان دعا کنم. حال می‌توانستم به خود اجازه رویا پروراندن بدهم. باقی زندگی تماماً در سلول زندان سپری نخواهد شد.

همچنان که مرا به زندان باز می‌گرداندند، احساس شادی فراوان و سپاسگزاری از مرحمت خداوند داشتم. وقتی خبر را با برادرانم در سلولم در میان گذاشتم، دست‌هایشان را بالا بردند و خداوند را پرستش کردند.

چند روز بعد از صدور حکم، در اکتبر ۱۹۸۴، یک روز سرد پیش از سپیده‌دم، از زندان نانیانگ به اردوگاه کار زندان زینیانگ منتقل شدم، جایی که تعیین شده بود تا باقی محکومیتم را در آنجا بگذرانم.

**دلینگ:** مدت چهار سالی که یوون در زندان بود پر دغدغه‌ترین زمانی بود که تا کنون داشته‌ام. از طریق دعا کمی از طرف خداوند آرامش یافتم. بعضی از برادران و خواهران در کم کردن بعضی از فشارها کمک کردند.

در آن روزها رابطه من با خداوند ضعیف‌تر شد. قبل از تولد اسحاق خیلی به خداوند نزدیک بودم. هر روز کلامش را می‌خواندم، عیسی را پرستش می‌کردم و پر از شادی خداوند بودم. اما بعد از تولد اسحاق دوران بسیار تاریکی را سپری کردم و ایمانم ضعیف شد. مرتباً خسته بودم و به سختی می‌دانستم که چطور هر روز را به پایان خواهم رساند.

تابستان، وقتی اسحاق حدوداً دو ساله بود، یک تجربه عمیق در زندگی من صورت گرفت. اغلب در تابستان به علت گرمای زیاد تختخواب‌های مان را بیرون برده و در هوای آزاد زیر درختی بزرگ می‌خوابیدیم. در آن شرایطی که از نظر روحی خسته بودم شیطان مرا قانع کرده بود که دیگر لازم نیست دعا کنم، کافیت فقط در خواب دعا کنم!

آن شب مادر یوون به جلسه‌ای رفته بود. من و اسحاق داشتیم می‌خوابیدیم که پیکر تیره روح پلیدی را دیدم که در پای تختم ایستاده بود. وحشت کردم. با صدای بلند و ملتهب شروع به دعا کردم. فریاد کشیدم: «در نام عیسی با تو ای شیطان مبارزه می‌کنم. در مقابل تمام دروغ‌هایت می‌ایستم. تو مرا با این فکر که در خواب می‌توانم دعا کنم فریب داده‌ای. در نام عیسی تو را به بند می‌کشم!»

حس کردم وقتی که این دعا را کردم، حضوری پلید به سرعت از کنارم گذاشت. زنگوله کوچکی به سر کمر بند چرمی من بسته شده بود و در یک سر تخت آویزان بود. زنگوله خود به خود به صدا درآمد. فوراً دریافتم که شیطان می‌خواهد با این صدا

حواس مرا پرت کند، آن را انکار کردم و به دعا کردن ادامه دادم. به زودی حضور روح پلید مرا ترک کرد و آرامشی عمیقی بر من آمد. بسیاری از همسایگان مان نیز بیرون خانه‌هایشان خوابیده بودند، آنها شنیدند که فریاد می‌کشیدم و متعجب شدند که چه اتفاقی برایم افتاده است. در همان زمان مادر یوون پیاده به خانه برمی‌گشت. وقتی در فاصله یک مایلی از روستای مان بود، شنید که گویی مسیحیان بسیاری با صدای بلند دعا می‌کردند، پس او به خانه دوید تا به جلسه دعا پیوندد. وقتی رسید، حیرت‌زده شد از اینکه دریافت فقط من در حال دعا بودم!

این نقطه برگشت بود و زندگی روحانی من از آن روز به بعد بهتر شد. زمانی که شوهرم در زندان بود خداوند خیلی به ما کمک کرد. از این زمان مایلم دو معجزه ویژه را با شما در میان بگذارم:

زمانی که فقط مادر یوون و من برای اداره مزرعه مانده بودیم، همه چیز سخت بود! ما به هیچ وجه نمی‌دانستیم چه کار کنیم. تصمیم گرفتیم سیب‌زمینی شیرین بکاریم، اما نمی‌دانستیم چطور این کار را بکنیم. بعدها فهمیدم که باید ریشه‌ها را در فاصله دو فوتی از یکدیگر بکاریم. من آنها را فقط چند اینچ جدای از یکدیگر کاشته بودم.

تمام طول تابستان همسایگانی که درباره نابخردی من شنیده بودند، ما را دست اندختند و استهزاء کردند. اخبار به سرعت پخش شد و در مورد من جوک‌های بسیار ساختند.

پاییز، همسایه‌ها از بازده کم محصول شروع به ناشکری کردند. سیب‌زمینی‌های شیرین آنها فقط به اندازه یک توپ تنیس بود.

وقتی ما سیب‌زمینی‌های شیرین را بیرون کشیدیم، دریافتیم که آنها تقریباً به اندازه توپ بسکتبال بودند! معجزه بزرگی بود و همه می‌دانستند که خداوند از ما مراقبت نموده است.

از آن به بعد همسایگانمان بیشتر به ما احترام گذاشتند و دیگر به همسرمان به عنوان یک مجرم ملعون نگاه نکردند، بلکه فهمیدند که او مردی است که ناعادلانه حبس شده بود. همسایگانمان «در میان عادلان و شریکان و در میان کسانی که خدا را خدمت می‌نمایند و کسانی که او را خدمت نمی‌نمایند، تشخیص دادند» (ملاکی ۱۸:۳).

دومین معجزه زمانی صورت گرفت که هیچ حیوان یا کودی نداشتیم و باید بخشی از محصولمان را مبادله می‌کردیم. بنابراین ضروری بود که محصول خوبی داشته باشیم، در غیر این صورت نمی‌توانستیم غذا برای خوردن و یا اقلام مورد نیاز دیگر برای بقا، خریداری کنیم.

این بار نمی‌دانستم بذر گندم را چگونه بکارم. آنها را آنقدر نزدیک به هم پاشیدم که خاک را فرش کردند!

درست یک هفته قبل از درو گندم، تگرگ شدیدی بارید. تگرگی که از آسمان فرو می‌ریخت به اندازه توپ تنیس بود. همین که تگرگ شروع به باریدن کرد بیرون دویدم و دیدم که خوشه‌های گندم بعضی از همسایگانمان کاملاً بر اثر طوفان نابود شده بود. مادر یوون و من روی زانوهایمان افتادیم و فریاد برآوردیم: «خداوندا، به ما رحم کن!»

معجزه بزرگی رخ داد. مزرعه ما تنها مزرعه‌ای بود که توسط خداوند محافظت شد. تمام گندم‌های ما راست ایستاده بودند و تگرگ به آنها نخورده بود. در کل منطقه محصول همه از بین رفته بود.

بعد از فرونشستن طوفان، مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند و دیدند که چطور خداوند عیسی مسیح ما را محافظت کرده بود. این شهادت قدرتمند دیگری برای آنها بود.

در حالی که آن سال از داشتن گندم سالم و زیاد لذت بردیم، همسایگانمان هیچ محصولی نداشتند و مجبور شدند از باقیمانده محصولشان برای غذای حیواناتشان استفاده کنند.

با نگاه به گذشته، علی رغم دوران مشقت، خداوند به ما وفادار بوده است!

## گورستانی پوشیده از خار

به اردوی کار زندان زنیانگ فرستاده شدم. زنیانگ جنوبی‌ترین بخش استان هنان، نزدیک مرز هووبای است. آن منطقه، مرکز مزارع بیشمار چای می‌باشد. هوای آنجا سرد است و در آنجا آفتاب کمی در طول سال می‌تابد. محیط تا حد افسردگی شرعی، پناهگاهی برای پشه‌های موزی و مارهای سمی بسیاری است.

بیش از ۵۰۰۰ مجرم در اردوی زندان ما بودند که به چهار گروه کاری مختلف تقسیم شده بودند. من برای کار در مزارع آبیاری شده برنج و مزارع ماهی گمارده شده بودم. تنها در واحد کاری من بیش از ۱۰۰۰ زندانی وجود داشت.

هر روز صبح باید متحمل شستشوی مغزی سیاسی و تمرینات بدنی شبه نظامی می‌شدیم. روزهای مان از طلوع آفتاب تا بعد از غروب آفتاب، ۱۴ ساعت کار، هفت روز در هفته بود.

حوض‌های ماهی را با دست می‌کنند و مرتباً در مزارع آبیاری شده برنج در کنار مارها و زالوها کار می‌کردیم. در دومین روز کار مجبور شدیم سبدهای سنگین پر از سنگ و کثافت را به پشت خود حمل کنیم. تمام روز باید بارمان را از یک نردبان بالا می‌بردیم و کثافت را در زمین سر بالایی که در آن نزدیکی بود، می‌ریختیم. بسیار احساس ضعف می‌کردم. سهم کم غذایی که به ما می‌دادند برای تقویت ما کافی نبود. چندین بار از حال رفتم و از نردبان به داخل گودال افتادم.

تمام مدت توسط نگهبانان مسلح زیر نظر بودیم و آزار می‌دیدیم. اگر سرعت کارمان پایین می‌آمد، با قنداق تفنگ‌شان ما را می‌زدند. زندگی تیره‌ای بود.

غروب‌ها وقتی به اتاق‌مان باز می‌گشتیم، پاها و شانه‌های مان از کار سخت شدیداً باد کرده بود. بسیاری از مواقع حتی توان بالا رفتن از تختم را نداشتم و روی زمین پای تخت می‌خوابیدم.

توانم بخار شده بود و دیگر نمی توانستم تحملش کنم. نمی دانستم که چطور تا روز بعد زنده خواهم ماند.

بدتر از آن اینکه زنیانگ حدود ۳۰۰ کیلومتر از خانه ام فاصله داشت، بنابراین برای خانواده ام بسیار مشکل بود که به دیدنم بیایند. در طول چند ماه اول نه تنها از نظر جسمی احساس ضعف می کردم، بلکه از نظر روحانی نیز ضعیف شدم.

از آنجایی که نمی توانستم خانواده ام را ببینم، ناامید شدم. در شگفت بودم که پسر کوچکم چه شکلی بود. با وجود اینکه در زندان نانیانگ با بیرحمی شکنجه شده بودم، حداقل می دانستم که خانواده و عزیزانم از من دور نبودند. حال به روشی دیگر آزمایش می شدم، شکنجه ای آرام و کمر شکن. چندی بعد از رسیدنم، شعری برای توصیف آن محل نوشتم:

در بهار، تابستان، پاییز و زمستان

در پی باران برف می بارد

مه سنگین مدام، روزهای صاف اندک.

مارها، پشه های سمی و زالوها بسیارند

همچنین شلاق های چرمی، طناب ها و باتون های الکتریکی

این مکان همچون گورستانی پوشیده از خار است.

آنکه با یک روح پلید می آید، با هفت روح پلید می رود

زیرا زنجیر هرگز نمی تواند دل انسان را عوض کند.

اگر کسی می خواهد زندگیش را عوض کند، باید توبه کند و تولد دوباره

یابد

آنگاه همه چیز تازه خواهد شد و او روزانه خدا را ستایش خواهد کرد!

در پایان سال ۱۹۸۴ قبل از جشن سال جدید قمری، به همه ما فرمان داده شد که یک گزارش سالانه بنویسیم و اهدافمان برای سال آینده را برنامه‌ریزی کنیم. نمی‌دانستم چه بنویسم. وقتی به آن فکر کردم، آیه‌ای به ذهنم رسید: «پس به خاطر آر که از کجا افتاده‌ای و توبه کن و اعمال نخست را به عمل آور و الا به زودی نزد تو می‌آیم و چراغدانان را از مکانش نقل می‌کنم اگر توبه نکنی» (مکاشفه ۲:۵). شعری نوشتم و پذیرفتم که زندگی عبادی من با خداوند در طول نیمه دوم سال ضعیف شده بود. از آنجا که از پای در آمده بودم، فقط برای خواب و خوراک زندگی کرده بودم.

درباره اهدافم برای سال آینده نوشتم که توبه کرده‌ام و خداوند مرا بخشیده است. نذر کردم که هر روز در ساعت ۵ صبح و ۹ شب دعا خواهم کرد و بر کلام خدا تفکر خواهم نمود.

از آن روز به بعد، زمان پرستش روزانه با خداوند داشتم. او ضعف مرا با قوت خود پوشاند و توانستم بار سنگین کار را خیلی راحت‌تر تحمل نمایم. یک روز نگهبان زندان نزد من آمد و گفت: «نامه‌های دادگاه تو را خوانده‌ام. به تو برجسب انقلابی ضد دولت و دشمن دولت زده‌اند، اما من می‌دانم که تو واقعاً فقط یک کشیش مسیحی هستی که می‌خواهد مردم به مسیح ایمان آورند. نمی‌دانم چرا دولت ما افرادی مثل تو را به اردوگاه زندان ما می‌فرستد.»

نتوانستم جلوی گریه خود را بگیرم. در اعماق از تمام بی‌عدالتی‌هایی که به خاطر آنها رنج برده بودم، احساس خشم کردم. ناگهان خداوند به من گفت: «برای خودت متأسف نباش. این خواست من برای تو است. تو باید در این راه گام بزنی.»

خدا را شکر که او ضعف و محدودیت‌های مرا می‌داند. نگهبان مدت زیادی مرا دقیقاً زیر نظر گرفته بود تا ببیند آیا برای فرار تلاش خواهم نمود. وقتی دید که جواب منفی است کار مرا از مزرعه ماهی به کار در مزارع تغییر داد.